



نام رمان: ماه گریه می کند

نویسنده: مژگان فخار

[www.RomanKhone.IR](http://www.RomanKhone.IR)

کلیه ی حقوق معنوی این اثر متعلق به نویسنده و سایت رمانخونه می باشد ،  
و هر گونه کپی برداری بدون ذکر نام نویسنده و آدرس سایت پیگرد قانونی دارد.



خلاصه داستان:

رمان زندگی دختر جوان و زیبا و خوش چهره است که پس از فوت همسرش، به واسطه زیبایی خود پا در راهی می گذارد و تن به ازدواج دوباره می دهد که این ازدواج شروع اتفاقاتی برای او است و با بازگشت فردی پس از سالها دوری، زندگی اش دست خوش تغییراتی می شود...

مقدمه:

گاهی اتفاق هایی می افتد که خودت انگشت به دهان می مانی  
گاهی پشیمانی از کرده و ناکرده ات  
گاهی آن قدر خسته ای که می نشینی و فقط نگاه می کنی  
گاهی دلگیری شاید از خودت... شاید

ژانر: اجتماعی و عاشقانه

\*\*\*

ششمین موجی که به کنار پاهام می رسه، اون قدر قوی هست که از ترس، دور می شم. با همون پاچه های بالا رفته شلوار نخی مشکی رنگ، روی شن های سرد ساحل می شینم. نفس عمیقی در هوای تاریک و سرد شمال می کشم و چشم هام رو اطرافم می چرخونم. تا چشم کار می کرد ساحل خلوت بود و فقط صدای موج های دریا به گوشم می رسید.

-سرما می خوری مهتاب!!



شال بافت روی شونه‌هام قرار می‌گیره و با نشستن هامون در کنارم، نیم نگاهی به نیم رخش

می‌ندازم و می‌گم:

-خسته رانندگی هستی، برو بخواب هامون.

-بی تو؟!!

با انگشت‌های دستم طرحی فرضی روی شن می‌کشم و می‌گم:

-خواستم یه کمی خلوت کنم، میام تا چند دقیقه دیگه.

با چشم‌های تقریبا قرمز که از فرط بی‌خوابی بی‌حال بودند، نگاهی به من می‌کنه و با لبخندی

آروم بخش که صورت مردونه‌ش را قاب گرفته بود، می‌گه:

-چند دقیقه نشه چند ساعت؟؟

شال رو به گونه‌هام نزدیک می‌کنم و دستم رو، روی گونه چپم قرار می‌دم.

-نه، نمی‌شه.

-بردار اون دستت رو، شبت بخیر.

با سستی دستم به پایین میاد و دوباره شال بر اثر باد از صورتم کنار می‌ره. سخت بود؛ اما

هامون تنها کسی هست که دیگه می‌تونم با این وضعیت در کنارش آسوده باشم.

-شبت بخیر عزیزم.

از کنارم تگون می‌خوره و قدم به سمت ویلا برمی‌داره. نگاهم از شن‌های کنارم به دریا می‌رسه،

از دریا تا انتهای بی‌کرانش ادامه پیدا می‌کنه و در آخر چشم‌هام به ماه شب چهارده برخورد

می‌کنه. خیره می‌مونم به ماه گرد و نورانی در دامن تاریکی شب که ستارگانی چند، در اطرافش

به مهمونی اومده بودند. به گذشته می‌رم و هر ثانیه فکر گذشته در ذهنم پررنگ تر می‌شه.



\*\*\*

## \*هشت سال قبل\*

با چشمکی که آذین تحویل می ده و اشاره مردمک هاش، به روبرو نگاه می کنم و نگاهم به نگاه خیره فرزین برخورد می کنه. لبخندی تحویلش می دم و این لبخند در دوده های قلیونی که آذین مشغول کشیدن بود، گم می شه.

-بازم مثل همیشه فرزین خان بردن.

-تعجبی نداره فرزین استاد پاسوره، باید پیشش یه کلاس بری.

رهام با اخمی ساختگی رو می کنه به آذین.

-کلاس چیه؟ فرزین تقلب کرده بابا.

بچه ها خنده ای سر می دن و فرزین با برداشتن کیف پول چرم قهوه ایش و سوییچ ماشین چند

صد میلیونیش با دستش به پشت رهام می زنه.

-خوش گذشت داداش، دفعه بعد سعی کن نبازی.

-می خوای بری فرزین؟

-اگه تا یه ساعت دیگه نرسم شرکت، بابا سرم رو می بره.

آذین "آهانی" می گه و هم زمان همه از روی تخت بلند می شیم. مشغول پا کردن کفش های

پاشنه بلندم می شم که با دیدن اسم علی روی صفحه گوشی، تماس رو رد می کنم و به کنار

فرزین می رم.

-آذین بهم گفته شرکت بابات توی خیابون خاقانیه درسته؟

-آره.



حالت خاصی به چهره می دم و با برداشتن تکه ای از موهای مشکی که از زیر مقنعه بیرون

اومده بود، می گم:

-می شه تا سر همون خیابون باهات بیام؟

-دم در تاکسی داره.

-تاکسی پول می گیره. ولی تو نمی گیری، می گیری؟

-شاید بگیرم.

-خب باید اعتراف کنم یه قرون هم تو کیف پولم ندارم.

چراغ های بنز مشکیش روشن می شه.

-پس پول نداری. بی پولی بد دردی، باشه تا سر همون خیابون می رسونمت.

دروغ گفته بودم. اما لازم بود.

علی قبل از رفتن به سرکار، سه تا اسکناس ده هزار تومنی رو توی کیف پولم گذاشته بود و

هنوز هم سرجاشون بودند قبل سوار شدن توی ماشین گرون قیمت فرزین، دستم رو با احتیاط

و طوری که فرزین متوجه نشه برای آذین تکون می دم و لبخندی خبیث حواله ش می کنم. توی

این چهار سال هم کلاسی بودن با فرزین تقریبا خوب شناخته بودمش و می دونستم آدم کم

حرفیه، مقنعه رو کمی عقب می دم. بالاخره باید از یک جایی شروع می کردم و کیفم رو بیشتر

به خودم می چسبونم.

-اووم می تونم یه سوال بپرسم؟

-اگه یه دونه ست، بپرس.

-واه خب، دو تا بشه چیزی می شه؟



-نه، ولی می دونم نباید بهت رو داد؟

-بله بله!!

-ناسلامتی چهارساله هم کلاسی هستیم، از تو پر حرف تر ندیدم من.

-باشه اصلا زیپ دهنم رو می کشم.

نیم نگاهی به من می اندازه و می گه:

-چه بهتر.

"ایش" صدا داری می گم و سرم رو به طرف پنجره ماشین می چرخونم. هر لحظه به خیابونی

که قرار بود پیاده بشم، نزدیک تر می شدیم و یک کلمه هم حرف نزده بودیم. کنار تابلوی

ایستگاه واحد شهری ترمز می زنه.

-اینم از خیابون خاقانی.

بدون نگاه کردن به فرزین، خیلی خشک می گم:

-ممنونم.

-الان مثلا بهت برخوردی؟

-نباید برخوردی؟

-باشه معذرت می خوام، یه سوال حق داری بپرسی.

- فراموش کردم سوالم رو.

در ماشین رو باز می کنم و از ماشین شاسی بلند فرزینی که به هیچ دختری پا نمی داد پیاده

می شم و اون هم سریعا بعد پیاده شدنم، گاز می ده و می ره. نگاه پر از حرصی به انتهای خیابون

و ماشین فرزین که دور و دورتر می شد، می ندازم و به آذین اس ام اس می دم.



"این پسر به این آسونیا پا نمی ده"

سوار تاکسی می شم.

"باید بتونی، از فرزین بهتر برات پیدا نمی شه"

سر کوچه پیاده می شم و جواب آذین رو می دم.

"پیر می شم، بعد چهارسال تازه تونستم سوار ماشینش بشم، اونم با یه دلیل مسخره"

کلید رو توی قفل در میندازم و به مامان که مشغول پهن کردن لباس های شسته شده روی

طناب بود، سلام می کنم.

-وایستا ببینم.

-هان چیه!!

-چه وضع حرف زدنه؟

-گیر نده مامان.

-مگه امشب شام خونه پدرشوهرت دعوت نیستی؟

-خب که چی؟ الان تازه غروب.

-سر سفره شام که نمی رن مهمونی! علی یک ساعته منتظرته که برین.

با تصور این که علی توی حال نشسته، اعصابم خرد می شه و به مامان می توپم.

-لازم نکرده به من درس زندگی بدی، حوصله شون رو ندارم همین که شام هم می خوام برم

زیادیه.

کفش هام رو در میارم و با ذق ذق انگشت هام به داخل حال می رم، علی به پشتی تکیه داده بود

و مشغول دیدن فوتبال بود.



-سلام.

با شنیدن صدای من، بلند می شه و با لبخند می گه:

-سلام مهتاب خانم، دیر نکردی؟

-استادمون ول نمی کرد، ببخشید.

-زودتر لباسات رو عوض کن بریم مهتاب.

-الان؟ زوده حالا تا شام خیلی مونده.

-امشب خانواده عموم اینا دعوتن، یه امشب رو دندون رو جیگر بذار لطفا.

-خب به من چه؟ همین جووری که نمی شه بیام؟؟ بوی گند عرق می دم، می خوام دوش بگیرم.

علی با ناامیدی دوباره می شینه و بدون نگاه کردن به من و در دست گرفتن کنترل تلویزیون،

می گه:

-هر کار می کنی بکن، زودتر فقط.

حالا داره به من دستور می ده آقا، با طمانینه آرایش رو از صورتم پاک می کنم و یک دست

لباس از کشو بر می دارم و به داخل حمام می رم. از قصد مدت بیشتری داخل حمام می مونم و

بعد چهل و پنج دقیقه به بیرون میام و مشغول سشوار کردن موهام می شم که علی کنار

چارچوب در اتاق ظاهر می شه.

-مهتاب!!!

-چی به باز؟ دارم سشوار می کشم، نمی بینی؟

-خوبه بهت گفتم زودتر لطفا.





توجه‌ای به حرفش نمی‌کنم و با برداشتن کرم مرطوب کننده، مشغول مالیدنش به پوست صورتم می‌شم. من مهتابم، به قول مادرم صورتم مثل ماه شب چهارده و از زیبایی چیزی کم ندارم. موهای بلند مشکی رنگ، چشم‌هایی درشت با مژه‌هایی که خدادادی فر بودند. من مهتابم، با صورتی گرد و سفید، با لبی گوشتی و متناسب، بینی کوچک که همه فکر می‌کردند چندباری زیر دست جراح رفتم و وقتی متوجه می‌شدند که فکرشون اشتباه هست، از تعجب انگشت به دهن می‌موندند. مهتابم، دختری که خیلی‌ها غبطه زیباییم رو می‌خوردند و انگار خدا سر نقاشی کشیدن صورت و اندامم کلی زحمت کشیده بود.

-مهتاب بجنب.

مامان دست‌هاش رو به هم می‌زنه و "نوچی" می‌گه.

-دارم آماده می‌شم دیگه، نمی‌بینی.

-الان نیم ساعته جلوی آینه‌ای، این پسره بیچاره خیلی وقته منتظرته.

مانتوی بلند سفیدم رو می‌پوشم و شال نخ‌کرمی رو روی سرم می‌ندازم، به مامان تنه می‌زنم و از اتاق بیرون می‌رم و با حرص رو به علی می‌گم:

-بریم.

سرتا پام رو ورنده می‌کنه و از مامان خداحافظی می‌کنه، علی نه ماشین داشت و نه حتی یک

موتور. پیاده در کوچه‌های شلوغ قدم بر می‌داریم، با دست راستش، دستم رو می‌گیره. عکس

العملی نشون نمی‌دم.

-برای بار چندم بهت بگم خوشم نمیاد این جورری به خودت بررسی؟

-مگه آدم به خودش برسه بده؟



-نه، ولی تو فرق داری!!

-منم آدمم.

-تو همین جوری هم تو چشم هستی، مهتاب کم تر آرایش کن خواهشا.

-علی اعصابم رو خرد نکن، امشب گند می زنم به مهمونیتون.

پسری از کنارمون می گذره و زیر چشمی به من نگاهی می اندازه.

-سلام علی آقا.

علی جواب سلامش رو می ده و دست من رو بیشتر فشار می ده و قدم هاش رو تندتر می کنه.

خانواده عموی علی زودتر از ما رسیده بودند و عمو و زن عمو و پدر علی نشسته بودند.

-خوبی دخترم؟؟

ساره خانم، زن عموی علی قصد بوسه میدنم رو داشت؛ اما من فقط به دادن دست اکتفا

می کنم.

-ممنونم.

با همه سلام و علیک می کنم و به اتاق سهیلا، خواهر علی می رم.

-سلام زن داداش.

-سلام خوبی؟ دختر نگو زن داداش بهم ای بابا.

-خب آخه پس چی بگم؟

-مهتاب خالی بهتره.

سهیلا "باشه" ای می گه و روی تختش می شینه، گوشیم رو می گیرم و به داخل هال می رم،

تمام مدت سرم توی گوشی بود و مشغول خواندن پیام های گروه ها بودم.



-مهتاب جان. عمو با شما بود.

رو می کنم به احمد آقا، پدر علی و می گم:

-بیخشید متوجه نشدم. بله؟

-دخترم پرسیدم خیلی مونده درست تموم بشه؟

-نه، دو ماه دیگه لیسانسم تموم می شه.

-به سلامتی.

لبخندی تصنعی می زنم و مشغول کار کردن با گوشی می شم، نه موقع آوردن شام و نه موقع

جمع کردن سفره از جام تکون نمی خورم و در نهایت با چشم غره علی به آشپزخونه می رم و

تعارفی به سهیلا می زنم تا ظرفها رو بشورم که اون هم رد می کنه و دوباره به هال می رم.

بعد رفتن خانواده عموی علی، لباسام رو می پوشم.

-می خوای بری مهتاب جان؟

-آره مامان، فردا صبح کلاس دارم، وسایلم خونه ست.

-خب یادت نبود بیاری؟

-این قدر علی عجله داشت که حواس نداشت برام.

علی حرفی نمی زنه و به فاطمه خانم، مادرش می گه:

-در حیاط رو قفل نکنید، من بر می گردم.

دوباره کنار هم قدم بر می داریم و این بار توی کوچه های خلوت ساعت ۱۲ شب.

علی نفس های عمیق می کشید و در نهایت می گم:

-چته؟ اگه خسته بودی، خودم بر می گشتم.



-همینم مونده تو با این وضعیت، نصفه شبی تنها برگردی!! تو معنای نام سوس رو

می فهمی؟؟

عرق سردی روی پیشونیم می شینه و برای اینکه دوباره علی وارد بحث نام سوس و پاکی دختر نشه، می گم:

-آره می فهمم، ولش کن.

-اگه می فهمیدی، به خاطر دل منم که شده این جووری تیپ نمی زدی.

-مگه تیپم چه جووریه؟ اگه مشکل داشتی چرا اومدی خواستگاریم؟ تو که می دونستی من این جووریم.

جوابی نمی ده و ادامه می دم:

-گفتی این دختره چیزی کم نداره، خوشگل که هست، دانشگاه هم که می ره پدر هم که نداره.

باهاش ازدواج می کنم، تغییرش می دم، آدمش می کنم یه کاری می کنم مثل مامان و خواهرم

چادر بذاره سرش؛ ولی اشتباه فکر کردی علی آقا، من عوض بشو نیستم.

-باشه، نصفه شبی جر و بحث نکن عزیز من.

دوست داشتم بیشتر به علی بتوپم؛ ولی مثل همیشه ساکت می شد و بحث رو خاتمه می داد.

کلید رو توی قفل می اندازم و بدون این که تعارفی برای شب موندن علی کنم، به داخل می رم.

مامان مشغول خوندن قرآن بود و با دیدن من سلام می کنه.

خوب بود مهمونی؟

-مثل همیشه من خسته ام، می رم بخوابم.

-واه بشین یه کم حرف بزن با من، مثلا مادرتم دلم گرفت تو این خونه.



درو محکم می بندم و به آذین زنگ می زنم تا یک بار دیگه نقشه فردا رو خوب یادآوری کنم.

\*\*\*

بعد تموم شدن کلاس، بار دیگه رژ ل بسم رو تجدید می کنم و مقنعه ام رو عقب تر می برم.

-اوا مهتاب چی شدی؟

با نفس های مثلا منقطع می گم:

-نم... نمی د... نمی دونم.

آذین رو می کنه به فرزین و رهام.

-این حالش خوب نیست، ببریمش بیمارستان تورو خدا.

-بیمارستان چیه آخه؟ الان می ریم یه کم که قلیون بکشه، خوب می شه.

نیشگون ریزی از آذین می گیرم تا جلوی رهام رو بگیره که نقشه رو خراب نکنه.

-چی می گی رهام، این نفسش در نیامد، بره قلیون بکشه؟؟

بالاخره فرزین به حرف میاد.

-سوار بشین، ببریمش بیمارستان حالش اصلا خوب نیست.

توی دلم می خندم و چهره ام رو گرفته تر نشون می دم.

-چی می گی داداش، بچه ها منتظرن تو سفره خونه، بعد ما بریم بیمارستان؟ من نمیام.

-اوا رهام.

-من می رم سفره خونه، میای با من یا نه آذین؟

آذین نگاه مرددی به من می کنه و تعللی می کنه که فرزین می گه:

-اگه براتون سفره خونه و قلیون و پاسور مهمه، برین، من می رسونمش بیمارستان.



-نه اینجوری که نمی شه، من هم میام.

-نه آذین فقط سوار ماشینش بکن، خودم می رسونمش.

آذین نگاه خشمگینی به رهام می کنه.

-از دست تو رهام.

روی صندلی عقب می شینم و آذین زمزمه می کنه:

-خوش بگذره خر شانس، حیف که رهام نقشه مون رو خراب کرد، وگرنه الان پشت بودم.

لبخندی یواشکی می زنم و آذین در رو می بنده! فرزین پشت فرمون می شینه و با در آوردن کت

تک آبی رنگش و گذاشتش روی صندلی، نگاه نگرانی به من می کنه و ماشین رو روشن می کنه.

کمی آه و ناله می کنم و سعی می کنم حالم رو خیلی بد نشون بدم؛ اما ناگهان فرزین ماشین رو

نگه می داره و ترمز می کنه. زمزمه کنان می گم:

-چ...چرا نگه دا...داشتی !!

فرزین گردنش رو به سمت عقب کج می کنه و نگاه جدی به من می کنه.

-حالت خیلی بده؟

دستم رو به سمتم سرم می برم و اخمی می کنم.

-آره، خیلی، توروخدا حرکت کن.

-تو حالت از منم بهتره، پاشو درست بشین.

-چی..چی می...می گی؟؟ دارم می میرم.

-پاشو ننه من غریبم بازی درنیار.

وقتی می بینم که به ناله کردنم ادامه می دم، با صدایی بلند و خشمگین فریاد می زنه:



-گفتم ننه من غریبم بازی درنیار دختره هـ -رزه.

از تعجب فریاد فرزین و جدی بودنش و این که چرا این جورى با من رفتار می کنه، صاف سرجام می شینم.

-می دونی اگه من جای شوهرت بودم چیکارت می کردم؟

تمام بدنم می لرزه. نه، من که به کسی حتی به آذین هم نگفتم شوهر دارم.

-می کشتمت، می کشتمت تا دیگه همچین غلطایی نکنی.

-چی داری می گی؟ شوهر چیه.

-ببین خانم مهتاب رسولی چهارساله داری به آب و آتیش می زنی تا نگاهت کنم تا آدم حسابت

کنم، ولی باید بگم راه رو کج رفتی.

-مثل این که حالت خوش نیست.

-آمارت رو در آوردم، هفت ماهه که عقد کردی. خجالت نمی کشی؟ حیا نداری؟ تو حالیه

چیزی؟

-درست حرف بزن مرتیکه.

کیفم رو می گیرم و پیاده می شم. فرزین شیشه پنجره رو پایین می کشه.

-دیگه دو رو بر من نمی پلکی، فهمیدی بی همه چیز؟

جوابی نمی دم و اون با سرعت زیادی از من دور می شه، به هیچ عنوان فکر نمی کردم فرزین

متوجه بشه که شوهر دارم... ماشین گرون قیمتش از دید خارج شده بود؛ اما من هم چنان

پاهام به آسفالت خیابون چسبیده بود و حیرت زده از رفتار و حرف های فرزین، ایستاده بودم.

در چند دقیقه، همه چی از بین رفته بود و نقشه ای که بارها با آذین مرورش کردم به مرحله



انجام نرسید، گاهی آدم کلی برای یه اتفاق برنامه ریزی می کنه، کلی توی ذهنش نقشه می چینه! سخته که آدم به اون اتفاق نرسه؛ که نقشه‌ها و برنامه‌هاش عملی نشه، سخته و من اما به خودم میام. دستم رو برای تاکسی تکون می دم و با سوار شدنم، همه چیز رو به باد فراموشی می سپرم.

فرزین نشد، یکی دیگه پسرهای زیادی به خاطر چهره و اندامم به من توجه می کنن. با رسیدنم به خونه و کارهایی که استاد فرهانی به خاطر ریاضیات خوبم به من سپرده بود، چند تا کاغذ رو در میارم، ماشین حساب رو از کشو در میارم و با یک مداد و آوردن دفتر حساب شرکت استاد فرهانی، مشغول حساب و کتاب می شم. خیلی از جمع و تفریق‌ها و ضرب‌ها رو ذهنی انجام می دادم و این باعث می شد کارم زودتر پیش بره، در نهایت بعد سه ساعت حساب و کتاب، مشکل محاسبات رو کشف می کنم و بشکنی می زنم مامان که از توی هال بشکن زدندم رو می بینه می گه:

-مادر پاشو بیا شام.

-الان میام.

با لبخند کنار سفره می شینم و چند تا تیکه کتلت رو توی بشقاب برای خودم می اندازم.

-خداروشکر امشب خوبی نه؟؟

-چرا باید بد باشم؟

-نمی دونم مادر، همیشه بی اعصابی و بداخلاق.

-اگه تو و علی روی اعصاب من راه نرین، اگه به پروبال من نپیچین، منم مرض ندارم که

بداخلاق باشم.





-من و علی که چیزی بهت نمی گیم.

خنکای آب سرد تا اعماق گلوم رو خنک می کنه و دوباره تیکه‌ای نون برمی دارم.

-واقعا؟! شما دو تا فقط رو مخ من راه می رین، مخصوصا تو.

-بسم الله، من که کاریت ندارم مهتاب.

-الان کاریم نداری، چون با علی ازدواج کردم، چون به حرفت گوش کردم و به زور سر سفره

عقد نشستیم، الان گیر دادنات کم تر شده، چون به خیالت علی مراقبمه و گرنه تو بدتر از علی.

-خدا من رو مرگ بده، نگو به زور سر سفره عقد نشستی.

با صدای کمی بلند می گم:

-پس چی بگم؟ به زور تو بود، توی زور گو.

از جام بلند می شم و به آه و ناله‌های مامان گوش نمی دم.

-ای خدا، من به خاطر خودت گفتم، صلاح خودت کی بهتر از علی.

در اتاق رو محکم می بندم؛ اما صدای مامان قطع شدنی نبود.

-کی بهتر از این پسر خانواده دار، آخه کی بهتر از علی برای توی بی پدر پیدا می شد.

از توی اتاق فریاد می زنم "بس کن" و صدای مامان در دم قطع می شه، مامان هیچ وقت

نخواست متوجه بشه که برای من، با این قیافه و قد و زیبایی موردهای بهتر بودند. به خیال

خودش علی که شاگرد مغازه فرش فروشی بازار بود، بهترین گزینه برای من بود و من از این

افکارش می سوختم.

بعد از کلاس ساعت ده، به سمت اتاق استاد فرهانی می رم و با تقه‌ای به در وارد می شم، استاد

مثل همیشه شیک پوش پشت میزش نشسته بود و با لبخندی تعارف می کنه که بشینم.



-خب به قول خودت کشف کردی یا نه؟

نگاهی به موهای سفید استاد می کنم و می گم:

-بله استاد، کشفش کردم، کاملا واضحه یا حسابدارتون حساب داری بلد نیست یا اینکه...

-یا اینکه چی؟؟

-خب یه جورایی اگه جلوش رو نگیرین، داره اختلاس بزرگی می کنه.

استاد چشم هاش از حدقه در میاد.

-اختلاس؟؟ عمادی و اختلاس؟؟ تو مطمئنی دختر؟

کیفم رو روی صندلی می ذارم و به کنار استاد می رم و کلی براش توضیح می دم.

-تو معرکه ای دختر.

-لطف دارین استاد.

-لطف نیست. واقعیت، حساب و کتابت عالیه، قصد کار کردن نداری؟

-کار؟ من؟

-آره تو، درست که داره تموم می شه، اگه بهت پیشنهاد بدم که حسابدار شرکت من بشی، قبول

می کنی؟؟

-شوکه کردین من رو! باید مشورت کنم.

-آره اون که حتما، عجله ای نیست، هر موقع به نتیجه رسیدی خبرم کن. من به حسابدار ماهری

مثل تو که به ماشین حساب هم نیاز نداره، شدیداً احتیاج دارم.

-چشم حتما خبرتون می کنم.

-منتظرم، امروز هم باید این عمادی رو بنشونم سر جاش.



اون قدر از پیشنهاد استاد خوشحال بودم که وقتی علی می گه برای شام به بیرون بریم، قبول می کنم و علی با قیافه متعجبی از رفتارم، ماشین آقا جهان، صاحب کارش؛ رو روشن می کنه و راهی یک رستوران می شیم.

با لبخند منو رو به دستم می گیرم و سفارش دو تا چلوکباب می دم.

-چرا زل زدی بهم؟؟

-امشب عوض نشدی مهتاب؟

-نه، چطور؟

-آخه کم پیش می اومد قبول کنی و بیای رستوران، همیشه می گفتی حوصله نداری.

-خب امشب حوصله دارم.

-چیزی شده؟

-واه علی؟

-جانم؟

وقتی که می گفتم جانم، جونم بالا می اومد. از خودم متنفر می شدم و سر تا پا یخ می کردم، با

دهنی خشک و آرزوی این که زودتر غذاها برسن، می گم:

-نگرانی که من امشب حوصله دارم؟

-آخه عجیبه.

چنگال رو توی گوشت کبابی شده فرو می برم.

-خب یه خبر خوب دارم؛ مطمئنم تو هم خوشحال می شی.

-چه خبری؟



-استادم به من پیشنهاد کار داده، توی شرکت خودش، بهم گفته حسابدارش بشم خوبه مگه نه  
علی؟

برخلاف انتظارم هیچ خوشحال نمی شه و قیافه ش توی هم می ره.

-دوست داری کار کنی؟ من که پول بخوای بهت می دم.

-حقوق تو مگه چقدره؟؟ اگه من برم سرکار، وضعمون بهتر می شه، حسابدار شرکت بودن الکی  
که نیست.

-من دوست ندارم کار کنی.

-نگفته بودی که دوست نداری! حرف های جدید می زنی.

-ببین مهتاب شاید حرفم رو اشتباه گفتم؛ در واقع من دوست ندارم تو اینجوری بری سرکار.  
چه جوری؟

-اگه حجابت رو رعایت می کنی، اگه دیگه آرایش نمی کنی، بهت اجازه می دم.

-تو نمی تونی برا من تعیین تکلیف کنی علی، من با همین تیپ راحتم.

-من شوهرتم مهتاب، و اینکه با این تیپت ناراحتم می فهمی؟ دوست ندارم اینجوری بگردی،  
مهتاب تو خیلی خوشگلی، نمی خوام خوشگلیت رو این قدر بقیه ببینن.

-خیلی بسته فکر می کنی متاسفم علی واقعا که.

با قهری ساختگی لیوان نوشابه رو به دهنم نزدیک می کنم.

-من بسته فکر نمی کنم، من دوستت دارم بفهم مهتاب. دوست داشتن غیرت میاره، می فهمی؟

-این قدر نگو می فهمی می فهمی، من رو بگو خواستم بهت بگم و خوشحالت کنم.



-من خوشحال شدم، خوشحالم که اون قدر محاسبات قویه که استادت بهت همچین پیشنهادی داده، خوشحالم که زخم می خواد پیشرفت کنه؛ ولی نه این جور.

-نخیر داری دروغ می گی، تو داری می سوزی! آخه کدوم شاگرد مغازه ای دوست داره زنش حسابدار شرکت باشه و از خودش بالاتر، تو می خوای من از تو پایین تر باشم چشم دیدن پیشرفتم رو نداری علی نداری.

دهنش برای گفتن حرف باز می شه؛ اما زیر لب چیزی می گه و ساکت می مونه؛ غذا رو نصفه کاره ول می کنم و با گفتن "خسته ام" باعث می شم که علی هم بلند بشه؛ توی بنز آقا جهان می شینیم و علی ماشین رو به حرکت در میاره. صدای آهنگ رو کم می کنه و می گه:  
-خوب بخوابی عزیزم.

-با این حرفات حتما خوب می خوابم.

-اذیت نکن مهتاب، نذار امشب خراب بشه، باز سرفرصت درباره کار با هم صحبت می کنیم.  
-خداحافظ.

-به سلامت خانم.

در رو محکم می بندم و با حرص از آرامش همیشگی علی، با حرص اینکه هر وقت من می خواستم جوش بیارم و بحث راه بندازم، اون با سکوت و کاری اجازه نمی داد در خونه رو باز می کنم و به داخل میارم.

صبح با کشیدن خمیازه ای بلند می شم و مشغول آرایش کردن صورتم می شم، حدود نیم ساعت جلوی آینه به خودم می رسم و با پوشیدن مانتوی بلند مشکی رنگ و مقنعه مشکی، از اتاق بیرون می زنم.



-صبحانه نمی خوری؟

-نه دیرم شده.

-شبها کمتر سرت تو اون گوشه باشه، این جور می شه.

نفس عمیقی می کشم و سعی می کنم به خودم مسلط باشم و حرفی نزنم و سرصبح با مامان در

نیفتم؛ اما مامان طبق عادت همیشگی اش با سکوت من، حرفش رو ادامه می ده.

-من نمی دونم اون گوشه بی صاحب چی داره آخه؟؟

-مامان سر صبح نرو رو مخ من، نرو اه.

محکم در رو می بندم و کفش های پاشنه دارم رو به پا می کنم، تو تمام مدتی که سر کلاس

بودم، حواسم به فرزین بود که دو تا ردیف جلو تر نشسته بود! از درون می سوختم و بعد این

همه ماه که موفق شده بودم کمی فرزین باهام حرف بزنه و بیرون بریم، همه چی لو می ره.

-هوی مهتاب!

با صدای آذین از فکر کردن دست بر می دارم.

-چیه؟

-کلاس تموم شد، خسته نباشی حواست کجاست؟

-خودت بهتر می دونی.

کیفم رو بر می دارم و به سمت سرویس بهداشتی ساختمون می رم و آذین هم پشت سرم به

داخل میاد، کیف کوچک لوازم آرایشی رو گوشه ای می ذارم و پنکک رو در میارم.

-چرا این قدر می مالی به خودت؟ قیافه طبیعی ایت که خیلی خوبه دیوونه.

-با آرایش بهتر می شه، نمی شه؟



- کوفت بشه، کاش یه کم از قیافه تو رو من داشتم.

- چه فایده وقتی کسی که باید بهت توجه کنه، نگاهت هم نمی کنه.

- راستی نگفتی چی شد که تو این جوری بی خیال فرزین شدی.

- هر چی که شد تهش مهمه، تهش هم اینه که دیگه فرزین پر.

رژگونه رو بر می دارم.

- آخه خیلی عجیبه، تو خیلی گیر بودی روش چه جوری بی خیالش شدی؟؟

دست هام رو آب می زنم و زیپ کیف لوازم آرایشی رو می بندم.

- به من توهین کرد.

- فرزین و توهین؟؟ اون آدم این حرفا نیست، خیلی آقاست.

- یعنی من دروغ می گم؟

آذین با شک نگاهم می کنه.

- نه ولی آخه...

- هووف بی خیال، دیگه حرف فرزین رو نزن بریم.

کنار آذین قدم بر می داشتم و وقتی به ورودی دانشگاهی رسیدیم، منتظر رهام می مونیم که

ماشینش رو از پارکینگ دانشگاه دربیاره.

- مهتاب اون ماشین برا تو چراغ نمی ده؟

با اشاره دست آذین، نگاهی به بنز مشکی آقا جهان می کنم و با دیدن علی، قلبم از دهنم بیرون

میاد.

- آره.



- پس بگو کیس پولدارتر پیدا کردی که بی خیال فرزین شدی، بنز کم نیست، عجب بی افی.

- چرت نگو، بی اف چیه؟؟ پسرعممه.

- واقعا؟ از این فامیل های پولدار هم داری تو؟

علی بوق می زنه و با استرس به آذین می گم:

- آره ولی زیاد رفت و آمد نداریم، برام عجیبه چرا اومده اینجا من برم دیگه.

- با ما نمیای؟

- نه دیگه، می بینی که پسرعمم اومده.

قدم بر می دارم و طوری که علی متوجه نشه، از توی کیف پولم حلقه م رو در میارم و توی

انگشتم می اندازم و سوار ماشین می شم.

- سلام اینجا چیکار می کنی؟

ماشین رو به حرکت در میاره و می گه:

- اومدم دنبال خانومم، اشکالی داره؟

- آخه تا حالا از این کارها نمی کردی!

- امروز زد به سرم، گفتم بیام دنبالت خوشحال نشدی نه!!

- ها؟؟ چرا.... ولی بیشتر تعجب کردم.

- از وجنات معلومه.

دستمالی کاغذی رو از بالای داشبورد بر می دارم و عرق روی پیشونیم رو پاک می کنم و خیره

می مونم به رد رنگ کرم پودر و پنکک روی دستمال.

- وجناتم مگه چشه؟ گفتم که فقط تعجب کردم.





-انگار هراسونی.

-نه می شه اینقدر گیر ندی.

علی بحث رو ادامه نمی ده و بعد این که کمی حالم جا اومد، با پوزخندی می گم:

-جدیدا خیلی از آقا جهان ماشین می گیری، چیزی نمی گه؟

-مثلا چی؟

-خب بالاخره ماشین اونه، بهش نیاز نداره؟

-نه، همش تو مغازه نشسته؛ بعد هم همیشه می گه من عین پسرش هستم، هر چی می خوام

تعارف نکنم.

-پسر داره؟

-یه پسر و یه دختر، هر دوشون خارجن.

-آها.

-یه قول هایی هم به من داده.

-چه قول هایی؟

-گفته برام یه عروسی خوب می گیره.

با به یاد آوردن این که چهار ماه دیگه عروسی من، حالم بد می شه و با صدایی آروم می گم:

-به اون چه ربطی داره؟؟ عروسی رو پدرت باید بگیره.

-گفته می خواد یه کمکی بکنه، می دونه که دست بابا تنگه.

سرم رو می چرخونم و برای لحظه ای خیره می شم به ساختمون زندان شهر کوچیکمون، سرعت

ماشین اون قدر زیاد بود که فقط برای لحظه ای اسم زندان رو از تابلو می خونم و مثل همه



روزهایی که از کنارش می گذشتم قلبم به درد میاد و گذشته عین فیلم جلوی چشم هام رژه می ره.

-بریم مهتاب؟

-کجا؟

-خواست کجاست، می گم بریم دریا؟

نمی دونم چرا؛ اما منی که همیشه از بیرون رفتن با علی سرباز می زدم، امروز می گم:  
-آره، بریم.

از شهر خارج می شیم و ده دقیقه بعد این من و علی بودیم که روی شن های ساحل نشسته بودیم، شن های کنارم رو توی دستم جمع می کردم و دوباره خالی می کردم و حس خوبی موقع رهایی شن ها از دستم، توی وجودم می شینه، دست علی به پشتم قرار می گیره.  
-اگه امروز اومدم دنبالت، بیشتر برای عذر خواهی بود.

-برای چی عذر خواهی؟

-دیشب تند رفتم و منظورم رو جووری رسوندم که تو فکر کنی مخالف پیشرفت هستم.  
نه علی، با من این قدر خوب نباش. نه علی، به خاطر حرف نزده از من عذر خواهی نکن. نه علی، این قدر آروم نباش و همیشه آدم خوبه رابطه مون نباش!! اشتباه فکر نکن علی، من نمی تونم عشقت رو باور کنم، من نمی تونم به عنوان همسر باورت کنم، من از ازدواج زوری با تو متنفر بودم و هستم... من دوست ندارم علی، ندارم.

بغضم رو مثل تمام این سال ها، قورت می دم و می گم:

-نه، مهم نیست.



-اتفاقا مهمه، دلم نمی خواد فکر کنی برام بی اهمیتی و خواسته‌هاات برام مهم نیست، دلم نمی خواد فکر کنی من دوست دارم از من پایین تر باشی، اصلا اینا رو ولش کن.  
دستش روی دستم قرار می گیره و گرمای فوق العاده دستش به تمام بدنم تزریق می شه و می گه:

-مهم اینه که دلم نمی خواد ازم دلخور باشی؛ چون برام مهمی.  
دستم رو از زیر دستش کنار می کشم.  
دلخور نیستم، خیلی گرمه می شه بریم دیگه.  
نگاه غمگینی به من می کنه.  
تازه اومدیم.

-خستم علی، از صبح کلاس داشتم.

برخلاف میلش "باشه" ای می گه و راهی خونه می شیم، این حجم از خستگی و زجر توی یک روز برام زیاد بود. زجر دیدن فرزین و اجبار به فراموش کردنش، زجر دروغم به آذین و این که نفهمه شوهر دارم، خستگی دیدن دوباره زندان شهر و خاطرات گذشته، زجر یادآوری چهارماه آینده و عروسی، زیادی بود و من تاب نداشتم.

دم خونه از ماشین پیاده می شم و مامان که با همسایه توی کوچه مشغول حرف زدن بود به سمت من میاد و علی با دیدنش از ماشین پیدا می شه.

-سلام علی جان خوبی؟؟

-ممنون سیمین خانم با اجازتون.

-کجا مادر؟ امشب ماکارونی درست کردم بمون.



علی نگاهی از ترس به من می کنه و من با برگردوندن صورتم به سمت دیگه کوچه، باعث می شم بگه:

-نه ممنون باید برم ماشین رو تحویل آقا جهان بدم، بعد هم خونه یه سری کار دارم.

-واه چه کاری مادر؟ برو ماشین رو بده و بیا.

صدای صحبت و تعارف تیکه پاره کردن های مامان و علی هر لحظه توی گوشم محو و محوتر می شد و تصویر پسری که سرکوچه ایستاده بود جلوی چشمم واضح و واضح تر سرش پایین بود؛ اما متوجه نگاه های یواشکی اش بودم. اخمی می کنم و نگاه تندی به زنجیری که توی دست هاش می چرخوند، می کنم.

-پس ما منتظر تیم مادر.

-باشه، میام تا نیم ساعت دیگه خداحافظ.

با صدای خداحافظی علی، به خودم میام و جوابش رو می دم! اون قدر از دیدن اون پسر توی شوک و تردید رفته بودم که حوصله دعوا با مامان و این که چرا علی رو برای شام دعوت کرده، نداشتم.

علی قبل کشیدن ماکارونی برای خودش، یک کفگیر برای من می کشه و مامان با صورتی پر از لبخند، ظرف ترشی رو جلوش می ذاره.

-برای آخر هفته می خوام مامان بابات رو دعوت بگیرم علی جان، دیگه کم کم باید حرف های آخر رو بزنینم و شما دوتا هم برین سراغ خریدهای عروسی.



تمام بدنم می لرزه و دست هام سرد می شن، اون قدر سرد که انگار قاشق و چنگال توی دست هام قندیل بسته بودن، لیوانی آب برای خودم می ریزم و ترجیح می دم توی بحثشون شرکت نکنم.

-اتفاقا مامان می خواست که شما رو برای آخر هفته دعوت کنه؟

-خونه ما یا خونه شما که فرقی نداره، حرف هامون مهمه و برنامه ریزی هامون، خودم فردا به فاطمه خانم زنگ می زنم و می گم.

علی به اصرار مامان و برخلاف پشت چشم نازک کردن های من، بعد دو ماه برای شب توی خونه مون می خوابه، پتو رو پرت می کنم و کش موهام رو باز می کنم و با حرص به علی که با تی شرتی دراز کشیده بود، نگاه می کنم و از قصد شونه کشیدن موهام رو طول می دم.

-به خیالت داری طول می دی تا خوابم ببره؟

نگاه سوالی بهش می کنم.

-شونه کشیدن موهات رو می گم، از قصد داری طول می دی؟

-نه، موهای بلند همین در دسر رو داره دیگه.

-آره، ولی من خوابم نمی بره با این کارهات، حتی دیدن شونه کشیدن موهات هم برام لذت بخشه؛ یه جور دلبری کردنه مهتاب.

با این حرفش شونه رو پرت می کنم.

چی شدی پس؟

-هیچی، تموم شد کارم.



کنار علی دراز می کشم و پتو رو تا گلوم بالا می برم، علی به طرفم خم می شه و دستش رو لای موهام می بره، چشم هام به سقف خیره بود عکس العملی نشون نمی دم.

-چرا این قدر سردی با من مهتاب؟ من که این قدر دوستت دارم و اسیرتم.

-من باهات سرد نیستم، اخلاقم با همه این جوریه و سرد.

-اخلاقت با من باید یه جور دیگه باشه، من باید با بقیه برات فرق داشته باشم؛ اینو بفهم لطفا.

پوفی می کشم و پشت به علی می کنم؛ اما انگار اون دست بردار نبود. پتو رو از تنم کنار می زنه و دست گرمش روی بازوم قرار می گیره.

-می دونم خسته ای گلم، ولی من دلم امشب یه کم شیطونی می خواد، مهتاب نگام کن.

-علی حوصله ندارم، شیطونی چیه دیگه؟ اون کارها باشه برا وقتی که زن خونت شدم.

تک خنده ای می کنه.

-ای شیطون چه کاری نفسم؟ فقط یه کم نامزد بازی هوم؟ این که دیگه...

دستش رو پس می زنم.

-من حوصله هیچی رو ندارم.

-هیچ وقت نداشتی، تو این هفت ماه هیچ وقت حوصله نداشتی به خدا منم آدمم دل دارم،

خستم نکن مهتاب.

حرفی نمی زنم و چشم هام رو می بندم؛ اما علی سرش رو به طرف من خم می کنه و بوسه ای

کوتاه روی لبم می نشونه.

-باشه شبت بخیر عزیزم حق داری خسته ای، امروز از صبح کلاس داشتی.

چند دقیقه ای حرفی نمی زنه و بعد هم با صدای آرومی می گه:



- با خودم خیلی کلنجار رفتم، می تونی به استادت بگی که می ری شرکتش من حرفی ندارم.  
 پلکی می زنم؛ اما جوابی نمی دم و به خواب می رم، پشت به علی و بدون حتی حرفی در جوابش.  
 با چشم هایی پف کرده از خواب، بیدار می شم و نگاهی به جای خالی علی که همیشه بعد اذان  
 صبح به سرکار می رفت، می کنم. بدون جمع کردن رخت خوابها، مشغول آرایش کردن خودم و  
 پوشیدن مانتو می شم.

- من دارم می رم.

- این جوری؟

مامان دم اتاقم ایستاده بود.

- چه جوری، باز چی شده؟

- حداقل رخت خواب هاتون رو جمع می کردی، من با این کمر درد آخه؟؟

با یه یاد آوردن دیشب و حرفهای علی می گم:

- وقتی دامادت رو دعوت می کنی، باید فکر اینجاش رو هم می کردی، به من چه؟؟

- خیلی بی حیایی مهتاب برو، برو تو نباشی من راحت ترم تو خونه.

مثل اکثر اوقات در رو محکم می بندم و به دانشگاه می رم.

بعد تموم شدن کلاسها، با آذین به خرید می رم و تمام سیصد تومن پولی که علی اول ماه به

حسابم ریخته بود رو خرج یک کفش چرم و پاشنه ۱۵ سانتی متری می کنم و با فکر این که

آخر هفته تولد آذینه، یک پیراهن کوتاه قرمز رنگ که پشت تماما لختی داشت رو هم می خرم.

- مثلاً تولد منه، من باید بدرخشم ولی لباس تو قشنگ تره.

- لباس تو هم خیلی قشنگه آذین، انقدر ناله نکن.



-نه هیچ خوب نیست، رهام از این مدل پیراهن ها متنفره.

-کور بودی موقع خرید وقتی می دونستی رهام از پیراهن بلند متنفره.

-آخه مدل و رنگش خیلی نایسه.

-هم خدا رو می خوای هم خرما رو.

خنده ای می کنه و می گه:

-اشکال نداره، رهام با یه کم زبون بازی خر می شه.

-اون که همیشه خر هست.

-مواظب حرف زدنت باش ها!! به عشقم توهین نکن.

-عوق عوق، عشق کیلو چنده دیگه!!

-باشه بخند، یه روزی تو رو هم می بینم.

خنده ام از بین می ره و با گفتن "بریم یه آبمیوه بخوریم" بحث رو تموم می کنم.

بعد خوردن آبمیوه به خونه می رم و با سلامی از خستگی چهار ساعت گشتن توی پاساژها، به

مامان به داخل اتاق می رم؛ اما با صدای ناراحت مامان نایلکس های خرید از دستم می افته.

-مهتاب. وای مهتاب.

صدای مامان شده بود همون صدای دوازده سال پیش، وقتی که می خواست خیر تصادف بابا رو

بده، صدای غم دار مامان شده بود همون صدایی که بعد پنج روز بودن بابا توی آی سی یو، خبر

فوتش رو به من داد. این صدای مامان یعنی یه خبر نحس، یه خبر بد.

-چی شده مامان؟

-علی علی!!





دست خودم نبود؛ اما با صدایی بلند می گم:

-علی چی؟

تمام دیشب جلوی ذهنم میاد و یک لحظه از رفتار دیشب خودم پشیمون می شم.

-علی چی؟؟ حرف بزن مامان.

-چاقو خورده.

نفس عمیقی می کشم و روی فرش ولو می شم.

-ترسیدم مامان، فکر کردم...

-حالش خوب نیست مهتاب.

-کدوم بیمارستانه؟

-نمی دونم، زنگ زده بودم برای فاطمه خانم تا دعوتشون کنم برای آخر هفته، سهیلا بود خونه

و با گریه به من گفت علی چاقو خورده.

تلفن رو بر می دارم و سهیلا با گریه و زاری اسم بیمارستان رو می گه، نمی خواستم مامان با این

حال بدش همراهم بیاد و جلوی اصرارهای ایستادگی می کنم و خودم با آژانس به سمت

بیمارستان می رم، نم نم بارون به شیشه ماشین می خورد، تمام این هفت ماه جلوی چشمم

می اومد! بله گفتنم سر سفره، لبخندهای پرشرم علی توجشن عقد و نگاههای اخم آلود من،

بدرفتاری های من و حرف های عاشقونه ای که علی توی گوشم زمزمه می کرد و من فقط شنونده

بودم و خودم رو به خواب می زدم؛ علی جلوی چشم هام بود و آروم بودنش، علی جلوی چشم هام

بود و مهربون بودنش.

-بفرمایید خانم.



-مرسی.

توی بارونی که رگباری می بارید، به داخل اورژانس بیمارستان می رم و با شنیدن بوی الکل و بیمارستان، دلم می گیره و بیشتر نگران علی می شم.

-علی... علی حجتی.

-طبقه بالا برین.

از پله ها بالا می رم و با دیدن فاطمه خانم که ته راهرو روی زمین نشسته بود، قدم هام رو سریع تر می کنم.

-مامان؟؟ علی کوش.

چادر رو از صورتش کنار می زنه و با چشم های قرمزش و صورت فوق العاده گرفتهش به من خیره می شه.

-علی کوش؟ بابا کجاس؟؟

به سمت آب سردکن می رم و لیوان آبی رو می گیرم.

-اینو بخور مامان، آب رو بخور. بگو علی کوش؟

اما لب به لیوان نمی زنه و من کمی از آب رو، روی صورتش خالی می کنم و با صدایی بلند می گم:

-علی کوش؟؟ بگو دیگه.

انگار منتظر یک تلنگر بود و گریه هاش شروع می شه و زجه می زنه.

-مامان بگو علی کجاست؟ چرا تنهایی؟



زجه هاش بلند و بلندتر می شد و با دیدن احمد آقا، پدر علی که از پله ها بالا اومده بود، به سمتش می رم.

-علی خوبه؟ کجا بستریه؟

نگاه غم داری به من می کنه.

-چرا هیچ کدومتون حرف نمی زنین؟؟

احمد آقا با حال فوق العاده بدی، زمزمه می کنه:

-علی نیست... چاقو زدن به قلبش، به قلب پسر علی دیگه نیست.

روی زمین سرد راهرو ولو می شه، با چشم های تار از اشک، با قلبی که از سه سینه در حال بیرون اومدن بود نگاهم رو بین احمد آقا و فاطمه خانم که دو طرف راهرو، روی زمین نشسته بودند، می چرخونم و لیوان آب از دستم پخش سنگ زمین می شه! من علی رو دوست نداشتم؛ اما شرمنده مهربونی ها و اخلاق خوبش بودم، من از ازدواج زوری با علی متنفر بودم؛ اما حاضر نبودم وجودش توی این دنیا نباشه.

"دوشیزه مهتاب رسولی، آیا به بنده وکالت می دهید با مهریه یک جلد کلام الله مجید، صد سکه تمام بهار آزادی و صد شاخه گل رز، شما را به عقد و نکاح دائمی شاه داماد علی حجتی در بیاورم.

-با اجازه بزرگترها بله."

صدای دست زدن مهمون ها توی گوشم می پیچه، درست مثل هفت ماه پیش، لبخند علی بعد بله گفتنم جلوی چشمهام جون می گیره و چشم هام سیاهی می ره و دیگه چیزی نمی فهمم.



چشم‌هام به سختی از هم باز می‌شن و نور مهتابی اتاق بیمارستان حسابی اذیتم می‌کرد،  
چندباری پشت سر هم پلک می‌زنم تا به روشنایی عادت کنم.

-به هوش اومدی مادر؟ مهتاب جان، عزیز دلم خوبی؟؟

مامان با قیافه گرفته و در حالی که با دستمالی اشک‌هاش رو پاک می‌کرد، دستم رو توی  
دستش می‌گیره و نگاهم به سرمی نصفه می‌افته که مایع داخلش، قطره قطره به بدنم می‌رفت.  
-آره مهتاب؟ خوبی عزیز دلم؟

چشم‌هام رو می‌بندم و باز می‌کنم تا متوجه جوابم بشه، نای حرف زدن نداشتم و لب‌های  
خشک شده‌ام جون از هم باز شدن نداشتم و مامان طبق معمول با دیدن سکوت من، شروع  
می‌کنه به حرف زدن.

-الهی برات بمیرم با این قسمتت، تقصیر من بود مادر، من زورت کردم با علی ازدواج کنی!! چه  
می‌دونستم عمرش به دنیا نیست، چه می‌دونستم جوون مرگ می‌شه، به خیال خواستم تو  
خوشبخت بشی.

هر کلمه مامان انگار یه نیشی به وجودم بود، به سختی می‌گم:

-این جووری خوشبخت شدم؟؟

-خدا من رو بکشه مادر، آخه من چاره‌ای نداشتم کی بهتر از علی برای تویی که پدر نداشتمی و  
فامیل‌های درست و حسابی نداشتمی، اگه اجبارت کردم ازدواج کنی به خاطر خودت بود، دیگه  
از پست بر نمی‌اومدم، دیگه نمی‌کشیدم.



منظورش رو دقیقا متوجه شده بودم، از پسم بر نمی اومد؛ چون شیطنت داشتم و دختر پر شر و شوری بودم؛ چون فکر می کرد ممکنه بلایی سر خودم و دخترونگیم بیارم و چاره اش رو فقط ازدواج می دید، دخترونگیم؟؟؟

نفس عمیقی می کشم و با به یاد آوردن پسر سر کوچه، کلی کلمه توی ذهنم نقش می بنده، من، دانش آموز سال سوم دبیرستان، مهتاب رسولی، دانش آموز ممتاز رشته ریاضی فیزیک، دخترونگی از دست رفته ام، به یک باره زن شدنم! من و ترسم از این که با علی ازدواج کنم و اون بفهمه که دختر نیستم من و ترسم از این که روزی دستم پیش مامان و همه رو بشه؛ من و عشقی که به یک باره توی سینه ام خاموش شد.

-وای خدای من...

هق هق سر می دم و پتو رو تا سرم بالا می کشم و هق هق زدنم شدت می گیره.

-مهتاب جان، گریه نکن دخترم.

-وای مامان...

دست های مامان رو حس می کردم که سعی داشت پتو رو بکشه کنار؛ اما من محکم نگه داشته بودمش.

-قربونت برم، جان مامان

-وای مامان، من نمی خواستم علی بمیره.

-این چه حرفیه، می دونم عزیزم. مهتاب من رو نگاه کن قربونت برم.

اما من فقط زیر پتو ناله می کردم و صورتم گر گرفته بود.



-مامان من فقط دوستش نداشتم، مامان من فقط دوستش نداشتم، به خدا نمی خواستم نباشه.  
به خدا نمی خواستم که بمیره.

-باشه مهتابم، باشه عزیزم ببینمت مادر.

آروم می شم و مامان پتو رو از روی من کنار می کشه و بـوسه آرومی روی پیشونیم می زنه.  
با دیدن سهیلا و فاطمه خانم که کنار قبر علی که هر لحظه از خاک پر و پر تر می شد، با دیدن احمد آقا که تلاش می کرد اشکی نریزه و بتونه مرهم درد زنش باشه، با دیدن سیل جمعیت، با دیدن قاب عکس علی که لبخند محوی داشت، باورم شده بود که واقعا علی رفت.  
علی رفته بود، کسی که دوستش نداشتم و اذیتش می کردم، تو تمام مراسم های سوم و هفتم علی یک درد گوشه قلبم اذیتم می کرد و با دیدن اشک ها و نوازش های فاطمه خانم حالم بد و بدتر می شد.

-اینو بخور مهتاب، از رنگ رو رو افتادی.

مقنعه م رو سر می کنم.

-اشتها ندارم.

-این جووری که نمی شه، سر کلاس ضعف می کنی.

به اصرار مامان لقمه ای بر می دارم و با پوشیدن مانتوی آبی رنگ، به سمت در می رم که مامان می گه:

-با این مانتو بری؟

-مشکلی داره؟

-تازه دو هفته هست که علی فوت کرده، مشکلی بپوش مادر.



مامان نمی دونست که هیچ کس توی دانشگاه نمی دونست من شوهر دارم حتی آذین.

- دو هفته بس بود برای مشکی پوشیدن.

\*\*\*

آذین با دیدنم، نگران می گه:

- کجا بودی تو؟ آخه چرا دو هفته ازت خبر نبود؟ تولدم نیومدی.

- همه چی یهوپی شد.

- چی شده؟

- مامانم مریض شده بود، این دو هفته یک پام بیمارستان بود، یک پام خونه برا کمی استراحت.

- ای وای من، الان حالش چطوره؟

- بهتره، باید تحت مراقبت باشه.

- اون قدر بهت زنگ می زدم و جواب نمی دادی که نگرانت شدم، فکر کردم حتما مادرت مرده.

چشم غره ای می رم و می گم:

- البته دور از جون.

- آره آره دور از جون، ولی خب حسابی نگرانم کردی.

روزها می گذشتند و من برخلاف حرف های مامان مشکی رو از تنم در آورده بودم و به زندگی

عادی برگشته بودم! نبود علی خیلی زود برای من عادی شده بود و با تموم شدن مداحی توی

مراسم چهلمش نفس عمیقی می کشم و خدا خدا می کردم زودتر به خونه برم و این مانتوی

اجباری مشکی رو که به خاطر حرف مردم توی مراسم پوشیده بودم، از تنم خارج کنم.

- مهتاب جون، آقای عسگری باهات کار داره.



عسگری همون جهان بود و همون صاحب کار علی، با تعجب به سهیلا که ظرف حلوا دستش

بود، می گم:

-با من؟

-آره، اونجا ایستاده کنار بابا.

-باشه.

موهام رو به داخل شال می دم و قدم قدم به آقا جهان که کنار پدر علی ایستاده بود نزدیک

می شم.

-سلام.

احمد آقا سری تکون می ده و آقا جهان در حالی که تسبیحش رو توی جیبش می ذاره، می گه:

-سلام دخترم روح علی شاد باشه، واقعا مصیبت بزرگیه، مخصوصا اینکه شوهر آدم رو بکشن و

قاتلش رو هم بعد این همه روز پیدا نکنن.

سری تکون می دم و احمد آقا در جوابش می گه:

-بالاخره پیدا می کنند حاج آقا، پلیس ها کارشون رو بلدن، مملکت هرکی هرکی نیست که پسر

جوون و چاقو بزنی و برن.

دوباره تصویر پسر سر کوچه با زنجیر توی دستش جلوی چشمم جون می گیره و به سختی آب

دهنم رو قورت می دم.

-انشاالله که پیدا می کنند احمد آقا، نمی خوام مایوست کنم؛ ولی خب خواهر منم شش ساله

دنبال قاتل پسر سیزده سالشه، پلیس ها هم نتونستش هیچ کاری کنن، انگار آب شده رفته روی

زمین. علی با کسی خصومت نداشت؟ دشمنی؟؟





احمد آقا لبخند تلخی می زنه و می گه:

-پسر من آزارش به مورچه هم نمی رسید، دوست زیاد داشت و دشمن هیچی، علی من

خصومت براش معنی نداشت، من برم بدرقه مهمون ها با اجازه.

با رفتن پدر علی، آقا جهان دستی به ریش و سیبیلش می کشه.

-دخترم، فردا یه سر بیا مغازه، کارت دارم.

چه کاری؟

-شما بیا می فهمی، در رابطه با علی هست.

-باشه.

-زنده باشی، برو به مهمون هات برس.

بعد کلاس صبح، راهی بازار می شم و بعد از طی کردن حجره های فرش فروشی، نگاهی به

شیشه ای که با خط بزرگی نوشته بود "فرش عسگری" می کنم و با کفش های پاشنه دارم، پا به

داخل می دارم.

-سلام حاج آقا.

آقا جهان با دیدنم انگاری هول می شه و مردی که کنارش نشسته بود با دیدن تیپ و قیافه

آرایش کرده ام، سرش رو پایین می اندازه.

-سلام دخترم خوش اومدی.

مرد بلند می شه و می گه:

-من برم با اجازه حاج آقا.

به سلامت، فردا باهاتون تماس می گیرم.



با رفتن مرد، آقا جهان دستش رو دراز می کنه و من روی صندلی که با دستش نشونه رفته بود، می شینم.

-اسماعیل دو تا چایی بیار.

رو می کنه به من و می گه:

-اسماعیل جای علی خدایامرز اومده، البته که جای اون رو برام نمی گیره، علی تو کارش تک بود.

استکان چای جلوم قرار می گیره.

-برو حجره حاج آقا حسینی، ببین فرش ها رو آورده یا نه؟

-چشم آقا.

با رفتن اسماعیل، آقا جهان از صندلی پشت میز بلند می شه و روبروم می شینه، در قندون رو باز

می کنه و به طرفم می گیره، زیر نگاه خیرهش که انگاری قصد قورت دادنم رو داشت، قندی بر

می دارم.

-علی تو همه چیز تک بود، سلیقش هم تک بود.

سر تا پام رو ورنانداز می کنه و حس ششمم بیدار می شه! توی دلم پوزخندی می زنم، تا همین

چند دقیقه پیش دخترش بودم، تا همین چند دقیقه پیش دخترم دخترم به ریشم می بست.

پاهام رو هم می دارم و به صندلی تکیه می دم.

-اگه منظورتون از سلیقه خوب علی منم، که باید بگم من سلیقه مادرش بودم.

خنده ای می کنه.

-در هر حال من که همیشه بهش حسادت می کردم بابت این زن خوب و شایسته.



دکمه بالای پیراهنش رو باز می کنه و نفسی می کشه.

-هم تحصیل کرده، هم خانم و مودب، هم زیبا و خوش چهره.

-حسادت می کردین؟ ولی علی می گفت قصد داشتید کمکش کنید تا عروسی بگیره، می گفت

عین پسرش دوستش دارید، می گفت خیلی پشتش هستین.

-بله. غیر اینم نبود.

استکان چای رو بر می دارم و طوری که ناخن های بلند و لاک زده ام رو نمایش بدم، استکان رو

به سمت ل-بیم می برم.

-ولی حسادت با کمک کردن دو تا خط مخالفن، کسی که حسادت می کنه چرا باید کمک هم

کنه؟

آقا جهان دوباره خنده ای می کنه.

-خب دیگه زن شرعی علی خدا بیامرز بودی، کمکش می کردم؛ چون می خواستم تو خوشبخت

باشی دیدن خوشی تو برام لذت بخشه.

-چرا باید خوشی من برای شما لذت بخش باشه؟

-گفتنش برا من سخته سنی ازم گذشته و شاید به نظرت مسخره باشه.

گر می گیرم و با جمع کردن ل-بیم می گم:

-پس نگین، اگه اجازه بدین من برم.

-بری؟ نه نه صبر کن.

در حالی که ادای بلند شدن رو در آورده بودم، دوباره به صندلی تکیه می دم.



-می دونم هنوز داغ رفتن علی تازه هست، تازه چهل روز گذشته، ولی دل من دیگه طاقت  
نمیاره.

-طاقت چی؟

-مهتاب خانم زنم می شی؟؟

با قیافه ای جدی و در حالی که توی دلم می خندیدم، می گم:

-چی؟؟ من بشم زن شما؟ خجالت نمی کشین؟ بچه هاتون هم سن من هستن.

-خب باشن؛ اونا خارج از کشورن، زن من هم سه سالیه که فوت کرده، خوشبخت می کنم

مهتاب تو فقط پا بذار توی خونه ام، تا دنیا رو برات بهشت کنم.

-خیلی وقیح هستین که همچین پیشنهادی می دید.

-من وقیح، من بی شعور، من با این سن باید فکر کفن و قبرم باشم، درسته، ولی دل که این

چیزها حالیش نمی شه!! مخصوصا دلی که تو توش باشی، زیبای عالمی به خدا.

سر می چرخونه و نگاهی به بیرون مغازه می کنه و می گه:

-خاطرت رو می خوام مهتاب خانم، نگاه به قیافه و سنم نکن، تو اگه به من بله بگی، برات از صد

تا پسر جوون، بیشتر جوونی می کنم.

-بسه دیگه.

از جام بلند می شم، در حالی که توی دلم حس غریبی به وجود اومده بود.

-مهتاب خانم ایستا یه لحظه.

بر می گردم و زل می زنم تو چشم های پیرمردی شصت ساله و چاق که روبه روم ایستاده بود.



-آگه بله بگی دنیا رو به پات می ریزم، سر تا پات رو طلا می گیرم، نمی دارم آب تو دلت تکون بخوره، تو فقط برام خانمی کن، من نوکرت می شم.

حس غریب توی وجودم رشد کرده بود، مهتاب چه کردی با این چهره و قیافت؟؟؟ پوزخندی می زنم و انگاری هر جمله آقا جهان درونم رو قلقلک می داد و در نهایت می گم:

-انتظار نداری که الان جواب بدم؟

-نه عزیزکم.

چشم غره ای می رم که می گه:

-نه مهتاب خانم، تو بیا بشین یه لحظه.

با عشوه خاصی قدم بر می دارم و دوباره روی صندلی می شینم که اسماعیل میاد.

-آقای حسینی گفتن فرش ها همه تکمیل.

-خودت چک کردی پسر؟

-نه آقا.

-پس فرستادمت اونجا که چی؟ برو تک تک فرش ها رو چک کن.

اسماعیل سر می اندازه پایین و می گه:

-چشم آقا.

آقا جهان، دوباره روبه روم می شینه.

-همین که می خوای فکر کنی برام خلیه.

-خب آدم به خواستگارش فکر می کنه دیگه.

لبخندی می زنه و طبق عادتش دستی به ریش و سیبیلش می زنه.



-چقدر وقت می خوام عزیزکم؟

دستم رو رو پام می دارم و با اون دستم مشغول بازی با چند تار مو می شم.

-نمی دونم. یک هفته دوهفته، رد یا قبول مردی مثل شما سخته.

-هر چقدر وقت می خوام باشه؛ ولی مطمئن باش اگه به من بله بگی، خوشبخت عالم می شی.

زیبای عالم که هستی، خوشبخت عالم هم می شی، تمام دار و ندارم رو به پات می ریزم.

با لوندی خاصی می گم:

-تمامش؟ بچه هاتون چی پس؟

-اونا ارثیه شون قبل رفتن؛ گرفتن، بقیش متعلق به زمه اگه قابل بدونی و بله رو بگی.

-گفتم که باید فکر کنم.

-چشم خانمی، حالا یه چای دیگه بیارم؟

-نه من باید برگردم دانشگاه، کلاس دارم.

-زنم که بشی یه ماشین می ندازم زیر پات تا دیگه با تاکسی اینور اونور نری.

-این حرفها تاثیری رو جوابم نداره، قراره با خودتون زندگی کنم نه با پولتون.

-صحیح، ببخشید.

خودم از حرف دروغم خنده ام می گیره و با حال خوش عجیبی راهی دانشگاه می شم و تصمیم

می گیرم به استاد فرهانی سر بزمنم و بگم که حاضرم کار کنم.

-اجازه هست استاد؟

-به به خانم رسولی کم پیدا، بفرما.

-با اجازه.



روی صندلی چرم می شینم و استاد می گه:

- رفتی که رفتی خانم رسولی؟

- بیخشید استاد، مادرم ناخوش احوال بود، درگیر بیمارستان بودم.

- چه بیماری داشتن که قریب به دو ماهه زیارتتون نکردیم.

- من خیلی وقته دانشگاه میام، اما خب شما من رو ندیدین.

- که این طور.

- خواستم بگم که من روی پیشنهادتون فکر کردم برای حسابداری.

- حسابداری شرکت من؟

- بله دیگه!

- خیلی زود نیومدی دانشجوی نمونه؟

- گفتم که درگیر مادرم بودم.

- من که نمی تونستم دو ماه شرکت رو بدون حسابدار ول کنم به امان خدا، متاسفانه یک نفر رو

استخدام کردم.

- استخدام کردین؟ چه حیف.

- بیشتر من باید بگم حیف که حسابدار خوبی رو مثل تو از دست دادم.

- لطف دارین، خب دیگه با اجازه بیخشید مزاحم شدم.

- خواهش می کنم، انشاالله فردا توی جشن فارغ التحصیلی می بینمت.

- بله. روز خوش.

به سمت در می رم که با جمله ی استاد فرهانی، بر می گردم.



-خانم رسولی صبر کنید.

-بله استاد؟

چند لحظه‌ای توی فکر فرو می‌ره و می‌گه:

-بفرما بشین.

-خودشه.

-کی خودشه؟

دستش رو زیر چونه ش می‌ذاره و می‌گه:

-قصد کار کردن داری یا نه؟

-اگه کارش خوب باشه چرا که نه؟

-کاری که به رشتت مربوط بشه مطمئنا خوبه، من یک دوستی توی اتاق بازرگانی تهران دارم

که می‌تونه برات کار جور کنه!!

-تهران؟ من تو همین شهر خودمون می‌خوام کار کنم.

-منظورم تهران نبود، اینجا شهر نسبتا کوچیک‌تریه؛ تعداد فعال اقتصادی و تاجر کمتره، دوستم

همشون رو می‌شناسه، سفارس تو رو پیشش می‌کنم.

-واقعا؟ این جوری که خیلی خوبه.

-چون دانشجوی فعال و خوبی بودی، می‌خوام دستت رو جایی بند کنم واقعا از نظر محاسبات

حرف نداری.

-ممنونم استاد.

-خواهش می‌کنم، فردا بعد جشن بهم سری بزن تا خبرهای بعدی رو بدم.





-حتما چشم.

از اتاق استاد بیرون می زنم و آذین که توی راهرو مشغول حرف زدن با دختری بود، با دیدنم

دستی تکون می ده تا صبر کنم و نفس نفس زنان به من می رسه.

-خیلی با فرهانی دم خور شدیا.

-فرهانی نه و استاد.

-خب حالا، چی کارت داشت؟

خنده ای می کنم.

-فوضول رو بردن جهنم.

-بگو دیگه نامرد.

-داره برام کار جور می کنه.

-کار؟ واقعا؟

-آره واقعا.

-سفارش منم پیشش بکن.

-حتما با اون ریاضیات داغونت، سفارشت رو هم می کنم.

آذین پشت چشمی نازک می کنه و می گه:

-برم مطب مامانم منشی بشم سنگین تره تا منت تو رو بکشم برا کار.

-آره واقعا، تو با این نمرات و درس خونددت، منشی بودن بیشتر برازندته.

به ورودی دانشگاه می رسیم و آذین با اصرار باعث می شه سوار ماشینش بشم تا جایی من رو

برسونه. مردد بودم که به آذین چیزی بگم یا نه؛ اما باید با یکی در میون می داشتم.



-یه سوال ازت بپرسم، عین آدم جواب می دی؟

-سعی می کنم.

-اگه یه پیرمرد ازت خواستگاری کنه، جوابت چیه؟

-پیرمرد یعنی چندسال؟

-فکر کن شصت سال.

-زن و بچه چی؟

-زنش مرده باشه و بچه هاش خارج باشن.

-پول و ثروت چی؟

-وضعشم توپ باشه، خیلی بیشتر از توپ.

-ای جووونم بدون عقد هم می رفتی خونه.

-صدای آهنگ رو کم می کنم و با عصبانیت می گم:

-گفتم عین آدم جواب بده آذین.

-جدی می شه و دست از لودگی بر می داره.

-مگه خرم با یه پیری ازدواج کنم؟؟

-وقتی دوستت داشته باشه چی؟

-دوست داشتن یه پیری که قراره همین روزا بمیره به چه دردم می خوره.

-سکوت می کنم.

-خبریه مهتاب؟

-چه خبری؟



- فکر کنم یه پیری ازت خواستگاری کرده هوم؟

سرم رو به نشونه تایید تکون می دم و اون سریعا ترمز می کنه، طوری که اگه کمر بند ایمنی

نبسته بودم، به جلو پرت می شدم.

- چته روانی؟ چه وضع ترمز زدنه.

با تعجب و دهن باز می گه:

- واقعا یه پیرمرد ازت خواستگاری کرده؟

- آره واقعا خواستگاری کرده.

- وسوسه شدی نه؟ وسوسه پولش؟

- یه جورایی آره.

- خیلی خری.

- درست حرف بزن.

- خری دیگه، می دونی برای تو با این قیافه و تیپ چقدر پسر جوون و پولدار پیدا می شه؛ مثل

مهران که یه مدت بودی باهاش و رفت خارج، حتی بهتر از مهران.

- ولی این خیلی توپه.

- اگه جواب مثبت بدی خودم می کشمت، مهتاب تو لیاقتت بالاتر از ایناست.

بحث رو ادامه نمی دم و چون خودم تا حدودی با آذین موافق بودم، ساکت می شم و بیشتر از

جهان تعریف نمی کنم.

با تموم شدن جشن فارغ التحصیلی و گرفتن عکس یادگاری، بچه ها متفرق می شن و من هم

بعد چند دقیقه به سمت اتاق استاد فرهانی می رم.



- بیا تو.
- سلام استاد.
- سلام خانم پایان دانشجویی مبارکه.
- ممنونم.
- قصد نداری برای ارشد ادامه بدی؟
- فعلا نه، علاقه دارم وارد بازار کار بشم.
- گفתי کار، بشین تا بهت بگم.
- مشتاقانه به استاد خیره می شم و اون می گه:
- دوستم به من یه شرکت معرفی کرده.
- چه شرکتی؟
- سردخونه و تجارت محصولات کشاورزی، از خارج میوه های لوکس می آرن و از ایران میوه و سبزی صادر می کنن.
- کجا هست؟
- تو شهر خودمونه؛ شرکت بهین کشت.
- اسمش خیلی آشناست.
- طبیعیه، شرکت معروفیه، فکر کنم آدم های این شهر همه شون برای یک بار هم که شده اسمش رو شنیدن. ببین تا جایی که من از دوستم شنیدم اونا چندتا حسابدار دارن، منتها چون کار یکیشون خوبه، دارن می فرستنش شعبه ی توی عراق، پس جای خالیش رو می تونی پر کنی.



- باورم نمی شه، واقعا استاد؟

نامه ای رو توی پاکت می ذاره و درس رو با چسب می بنده.

- باید باورت بشه، حق دانشجوی سخت کوش و جدی که درس رو با زندگیش قاطی نمی کنه، همینه.

- نمی دونم چه جووری تشکر کنم.

- لازم نیست، من هر سال برای یک دانشجوی نمونه کار جور می کنم، امسال تو اون دانشجوی نمونه بودی.

پاکت نامه رو به سمتم می گیره و می گه:

- فردا برو به آدرسی که پشت پاکت نوشتم، یه جورایی شهرک دارن و شرکت و سردخونه ها توی یک زمین وسیعه، این نامه معرفی خودته، سفارشت رو توش کردم، مستقیم می دی دست رییس.

- باشه حتما.

- تا قبل ده اونجا باش، چون بعد ده رییس و کله گنده های شرکت می رن بازدید از بندر و حمل و نقل و کارهای گمرکی پس نامه رو مستقیم می رسونی دست رییس، آقای دولت خواه. لبخندی می زنم.

- چشم؛ دست خود رییس.

- موفق باشی و پاینده.

- خیلی ممنونم استاد.

- برو دختر، موفق باشی.



با حالی خوب به خونه بر می گردم و حتی وقتی مامان گفت که فردا قراره فاطمه خانم و سهیلا به اینجا بیان، عصبانی نمی شم و حال خوشم رو خراب نمی کنم.

با تمام شیطنت هام، درسم رو خوب می خوندم و حالا از نتیجه خوبش راضی بودم.

صبح زود، آرایش می کنم و مانتوی آبی کاربنی رنگی رو می پوشم و مقنعه آبی آسمونی رو به سرم می کنم و موهام رو از یک طرف بیرون می آرم و سوار آژانس می شم.

با دیدن در بزرگ آهنی و سر در بزرگش به راننده می گم:

- ممنون آقا، پیاده می شم.

نگهبان با دیدنم در رو باز می کنه و پا می دارم توی جایی که به قول استاد کم از شهرک نداشت، چند سوله یک طرف ردیف شده بودند و چند ساختمون در اطراف پراکنده شده بودند.

با دیدن جعبه های پرتقال و نارنگی که روی هم انبار شده بودند و مردهایی که انگار سر قیمت چونه می زدند، قدم به سمت ساختمون مدیریت بر می دارم.

- سلام خانم.

نگاهی به زن منشی که مسن بود می اندازم و اون با تعجب خیره به صورتم می شه.

- سلام، بفرما.

- من با ریاستون کار دارم، آقای دولت خواه.

- تو اتاقشون نیستن، رفتن سمت سردخونه مرکزی.

- پس من می تونم اینجا منتظرشون بمونم.

- فکر نکنم برگرده، احتمالا می ره بندر، اگه کارت ضروریه، بهتره بری دنبالش.

- باشه سردخونه مرکزی کجاست؟



- از ساختمون که رفتی بیرون، سوله روبرویی که سقف آبی داره.
- بدون تشکر و زیر نگاه خیره پیرزنک، به بیرون می رم و با ورودم به دم در سردخونه و در بسته ش، رو می کنم به مردی کچل و کت و شلواری که تقریباً پنجاه سال داشت و با فکر این که خود دولت خواه هست، می گم:
- شما آقای دولت خواه هستین؟
- نه خانم، داخلن، شما؟
- با خودشون کار دارم.
- سر تا پام رو برانداز می کنه و بی سیمش رو روشن می کنه.
- به آقای دولت خواه بگو یه خانم کارشون داره.
- برا کار اومدی خانم؟
- بله حسابدار.
- یعنی می خوای بیای جای اسدی؟
- شاید.
- فکر نکنم دولت خواه قبول کنه.
- مشکلی هست؟؟
- نه، یعنی دولت خواه با زن ها، مخصوصاً زن های جوون میونه خوبی نداره.
- ولی منشیشون که زن بود.
- اونم چون مسنه، اینجا استخداممه، البته دو تا خانم دیگه هم اینجا کار می کنن، ولی مثل شما جوون و...



چشم غره ای می روم و بقیه حرفش رو می خوره، با پاشنه کفشم روی آسفالت ضرب گرفته بودم و بعد چند دقیقه در سردخونه اتوماتیک باز می شه.

- کی کارم داره؟

دست مرد به سمت میاد و نگاهم از کفش های چرم مشکی و شلوار کتان خاکستری بالا می ره و به مردی میانسال می خوره که چند تار موی سفید توی خرمن موهای مشکیش خودنمایی می کرد.

- شما آقای دولت خواه هستین؟

سری تکون می ده و چند قدم به جلو می ره و من هم با اون هم قدم می شم.  
- من از طرف استادم اومدم.

نامه رو از کیفم در می آرم و اون بعد زدن عینک آفتابی، پاکت نامه رو پاره می کنه و بعد خوندنش نگاهی به من می کنه.

- جوجه های تازه فارغ التحصیل شده، استادت پیش خودش چی فکر کرده که من استخدامت می کنم؟؟

- جوجه چیه آقای محترم؟ دکتر فرهانی گفتن نیاز به حسابدار دارین؛ ندارین؟

با انگشت شستش دور لبش رو می کشه و در حالی که ته ریشش رو لمس می کرد، رو به مرد پشت سرمون می گه:

- به راننده بگو نیم ساعت دیگه می ریم بندر.

قدم های تندش رو به سمت ساختمون بر می داره و در حالی که به سختی با کفش هام راه می رفتم و نفس نفس می زدم، می گم:





- چی کار کنم آقای دولت خواه؟

- بیا تو.

پیرزن منشی با دیدن دولت خواه از جاش بلند می شه و در اتاقش رو با کنترل باز می کنه. مردد بودم که پشت سرش به داخل برم یا نه که می گه:

- بیا داخل، اونجا وایسادی که چی؟

در رو پشت سرم می بندم و اون با درآوردن کت تک مشکیش، روی صندلیش می شینه.  
- شماره استادت رو بده ببینم.

- چرا شماره بدم؟ استادم هر چی لازم بوده تو اون نامه گفته، شماره دیگه چرا؟

نامه رو جلوی چشمش می گیره با صدای بلندی می خونه.

«جناب آقای مهندس دولت خواه.

دانشجوی نمونه بنده، خانم مهتاب رسولی رو برای استخدام معرفی می کنم، امید است که

ایشون رو به کارگیرید»

- من با این چرت و پرتا کسی رو استخدام نمی کنم، اگه شماره می دی که هیچی، اگه نه برو  
وقتم رو نگیر.

فحشی به استاد با این طرز نوشتن نامه می دم و شماره ش رو می دم و دولت خواه مشغول حرف

زدن با اون می شه! نفس عمیقی می کشم و پاهام رو، روی هم می اندازم و دکور قهوه ای و کرم

اتاق رو از نظر می گذرونم که متوجه نگاه خیره دولت خواه به کفشم می شم. به صندلی تکیه

می دم و پاهام رو تکون می دم، حس عجیبی زیر پوستم دویده بود که دولت خواه اینقدر خیره

به پاها و کفش هامه، یعنی می شه که زن نداشته باشه؟؟ فکر کنم از همون مورد های خوبیه



که لیاقتم رو داره و آذین می گفت!! شاید هم با این سنش زن داشته باشه، حتی موهاشم یه کم

سفید شده. چه ربطی داره مهتاب، هر کی چند تارمو سفید داره، یعنی زن داره؟؟

دست از نگاه کردن به کفشم بر می داره.

- بله. انشالله، خداحافظتون.

تلفن رو قطع می کنه و نگاهی گذرا به من می کنه، زیر چشمی نگاهی به دست چپش می کنم و

با ندیدن حلقه توی دلم عروسی به پا می شه.

- الان باید برم بندر، فردا می آی تا ببینم چه می شه کرد.

لبخندی می زنم و طوری ناخن های لاک زده م رو به نمایش بگذارم، از جام بلند می شم.

- چشم آقای مهندس، پس تا فردا.

سر تا پام رو برانداز می کنه و سری تکون می ده.

- می تونی بری.

- خدانگهدار.

قدم های آروم رو به خاطر پاشنه کفشم به سمت در بر می دارم و چند باری هم حین راه

رفتن، دستی به مانتوی تنگم می زنم، تا شاید دولت خواه هم مثل تمام مرد های دیگه، مثل آقا

جهان و مهران و حامد و پسر های توی مهمونی، کمی جذبم بشه.

به خونه می رسم و به اصرار مامان دوباره لباس های مشکی به تن می کنم و با حرص، موهام رو

با کش می بندم و به پشتی تکیه می دم.

- عین برج زهرمار نباش مهتاب.

- هر جوری که دوست دارم هستم.



- یه امروز عاقلانه رفتار کن، علی که رفت و دیگه نیست، خانواده ش هم دیگه کارت به کارت ندارن، یه امروز رو برا آخرین بار باهاشون خوب باش.

به آرومی می گم "باشه" و با اومدن سهیلا و فاطمه خانم، سینی چای رو روی فرش می ذارم.

- مهتاب جون هنوز برام حکم عروسم رو داری؛ ولی تو انگار خیلی زود ما رو فراموش کردی.

- نه این چه حرفیه، فقط درس هام خیلی زیاد شده بودند.

- انشالله که موفق باشی، از مادرت شنیدم داری کار هم پیدا می کنی.

این مامان هم یه چیز رو نمی تونست تو دلش نگه داره.

- آره البته هنوز جور نشده.

سهیلا با اشاره فاطمه خانم، بسته کادو پیچ شده ای رو به طرفم می گیره.

- این چیه؟

- دیگه سیاهت رو در بیار عزیزم، بیشتر از این جایز نیست غم و عزا.

بسته رو باز می کنم و به روسری یشمی رنگ و بولوز زردی نگاه می کنم.

- ممنون، زحمت کشیدین.

مامان می گه:

- ما باید می اومدیم خدمت شما فاطمه خانم.

- نه، من باید سیاه از تن عروسم در می آوردم.

سیاه از تن من؟ دوست داشتم داد بزمن فاطمه خانم من خیلی وقته سیاه نمی پوشم، من پسرت

رو دوست نداشتم، فاطمه خانم من اصلا عزای مرگ پسرت رو ندارم؛ من اصلا ناراحت نیستم.

دوست داشتم داد بزمن و بگم راحت شدم.



صبح و بعد از خوردن صبحانه، آرایش ساده ای می کنم و مقنعه پاپیونی رو به سر می کنم و راهی می شم.

- سلام، آقای دولت خواه هستن؟

پیرزن منشی "بله" ای می گه و در رو با کنترل باز می کنه و من با لبخندی به داخل می رم.

- سلام، اجازه هست؟

دولت خواه سر از روزنامه بیرون می آره و در حالی که باز هم خیره به کفش هام بود و کم کم

نگاهش رو از شلوار تنگ جینم و مانتوی کوتاه قهوه ای رنگم بالا می آره، می گه:

- بشین.

دستی روی صورتش می کشه و با برداشتن تلفن می گه:

- کسی رو داخل راه نده.

طرز نشستنم رو عوض می کنم و لبخند رو از لبم دور نمی کنم، دولت خواه از صندلی پشت میز

بلند می شه و روبروم می شینه.

- چرا می خوای کار کنی؟

- خب آدم ها درس می خونن که کار کنن.

- ولی من خیلی زن ها رو می شناسم که درس خوندن و ترجیح می دن خونه داری کنن و به قر

و فرشون برسن.

- خب اون ها حتما خیلی از نظر مالی تکمیلن.

- پس تو نیستی؟

- چی نیستم؟



- مالی دیگه، تکمیل نیستی؟
- در حد متوسط، می خوام دستم تو جیب خودم باشه و کمک مادرم باشه، ضمن این که به حسابداری علاقه دارم و کار کردن رو دوست دارم.
- به صندلی تکیه می ده.
- کمک مادرت باشی؟ پدر نداری؟
- این سوال ها برا استخدام لازمه؟
- برای استخدام و کار نه، ضروری نیست، ولی...
- چشم هام رو ریز می کنم و می گم:
- ولی چی؟؟
- من آدم ها رو تو یک نگاه می شناسم.
- خب یعنی چی؟
- یعنی از طرز راه رفتن و لباس پوشیدن، از این خنده های پر از عشوه ت، یه چیزایی دیگه دستگیرم شده.
- با تعجب تک تک کلماتش رو می شنیدم و انگار دولت خواه دیروزی، یکی دیگه بود و این، یه نفر دیگه.
- چه چیزایی اون وقت؟
- دوست داری رک و راحت حرف بزیم؟
- فقط اکتفا می کنم به گفتن "بزیم" و مشتاق بودم تا می خواد چی بگه.



- پیش خودت نقشه کشیدی که بیای اینجا کار کنی و کم کم با این رفتارها بتونی به خیال خودت من رو هم به دام بندازی؟
- دام؟ من؟ این چه حرفیه آقای دولت خواه، من فقط برا کار اومدم و بس.
- ازت پرسیدم دوست داری رک حرف بزنی و گفتی آره، پس خودت هم رک و راحت باش .
- سکوت می کنم و با اخمی ساختگی سرم رو تکون می دم، در حالی که توی دلم خطاب به دولت خواه می گفتم "جانا سخن از زبان ما می گویی" و من چقدر از این مردهای با فهم و کمالات که یک راست سر اصل مطلب می رفتن خوشم می اومد .
- اگه منم جای تو بودم با این زیبایی همچین نقشه ای برای مدیر این مجموعه می کشیدم، اما حالا جات نیستم، برای همین فقط می تونم نقشه ت رو جلو بندازم .
- چه نقشه ای؟ دارین اشتباه فکر می کنین .
- به روح پدرت قسم بخور که اشتباه فکر می کنم .
- تعللی می کنم، هیچ وقت حاضر نبودم قسمی دروغ به روح و خاک بابا بخورم، بابایی که تا بود خوشبخت بودم و مهتابی خوب، بابایی که برام عزیز ترین کسم بود و بعد رفتنش پر شدم از خلا .
- دولت خواه پوزخندی می زنه و به طرفم خم می شه .
- من اصولا خیلی زود می رم سر اصل مطلب و تقریبا رکم، با سی و شش سال سن هم اون قدر تجربه دارم که هر نوع آدمی رو زود می شناسم و تو رو توی چند دقیقه خوب شناختم. نه!!! حالا می خوای توی اجرای نقشه ت کمکت کنم تا جلو بیفتی؟
- نقشه ای در کار نیست .



- باشه تا ابد انکار کن؛ اما من خیلی رک می گم، از دختر زیبایی مثل تو نمی شه گذشت.

زیبایی خودت رو که دیگه انکار نمی کنی هوم؟

- نه.

- چه عجب یک بار حرف راست زدی .

برای نمایش تظاهر می کنم از این که از حرفاش خوشم نیومده و می گم:

- اگه به من کار نمی دین، بهتره برم، با اجازه .

- گفتم کار نمی دم؟

- ظاهرا که کار نمی دین، مثل این که به چیزی غیر حسابدار نیاز دارین!!

- اشتباه نکن، کار و تفریح دو تا چیز جداست، دوست داری اول بریم سراغ کدوم؟؟

با جدیتی ساختگی می گم:

- اول و آخر کار .

- پس اول کار و بعد تفریح .

در عرض ثانیه تغییر حالت می ده و خیلی جدی به سمت میزش می ره و با باز کردن پوشه ای

می گه:

- خب خانم رسولی، کار این مجموعه، واردات میوه های لوکس، صادرات میوه و سبزیجات و

انبارداریه، همه کسایی که اینجا کار می کنن توی کارشون خیره هستن، از نگهبان دم در گرفته

تا مسئول امور مالی، همشون از کلی فیلتر گذشتند و استخدام شدند، چهارتا حسابدار دارم که

یکیشون رو به خاطر کار خوبش قراره بفرستم شعبه عراق، پس شما جای خالی ایشون رو پر

می کنید .



فرمی رو به سمتم می گیره و با اشاره به خودکار می گه:

- پرش کن .

مشغول پر کردن برگه درخواست می شم و اون ادامه می ده:

- برای من مثل خیلی از رئیسها، یه سری چیزها خیلی اهمیت دارن، نظم و سر وقت اومدن، درست کار کردن و جدی بودن توی کار، شوخی و لودگی تو فضای این شهرک ممنوعه، شعار من توی این مجموعه جدیت و تلاشه، بدون رو در بایستی با کارمند بد برخورد می کنم. حسابدار بودن اینجا آسون نیست، هر روزه با کلی فاکتور و عدد و رقم سرکار دارین و باید نهایت دقت رو توی انجام کارهای محاسباتی داشته باشین، مقوله اضافه کاری توی این شهرک وجود نداره، سر ساعت هفت همه سرکار و دو بعد از ظهر همه تعطیل. فرم پر کرده رو جلوش می ذارم و در خودکار رو می بندم، نگاهی به فرم می کنه .

- مجرد هم که هستی؟

- همسرم فوت کرده!

- خیلی متاسفم، زود بیوه شدی.

- سرم رو تکیه می دم .

- خب سوالی نیست خانم رسولی؟

- نه، همه چی واضح بود .

زیر برگه رو امضا می کنه و می گه:

- برای کارهای استخدام می ری طبقه پایین، در نهایت برگه اصلی رو برای من میاری .

- باشه .





با تعجب از طرز حرف زدن و مشتاق بودنم برای رفتن سر بحث تفریح، دولت خواه خیلی

خشک، روزنامه رو به دستش می گیره و می گه:

- سعی کن قبل ده با برگه اصلی برگردی .

بعد از نیم ساعت این ور اون ور رفتن و کلی امضا گرفتن، با برگه ای بر می گردم و دولت خواه

برگه رو توی پوشه می ذاره .

- می تونی از فردا صبح سرکارت حاضر باشی و هر چی رو هم که بلد نیستی و برات سواله از

همکارات بپرسی .

- بله ممنونم؛ با اجازه .

قصد داشتم قدم به سمت در بردارم که از جاش بلند می شه .

- بهت نمی آد فراموش کار باشی!

- نیستم .

- پس بشین تا بریم سراغ بحث بعدی.

تظاهر به بی میلی می کنم و روی صندلی می شینم، برای خودش لیوانی آب پرتقال می ریزه و

بدون تعارف کردن، چند جرعه ای ازش رو می خوره، اشاره ای به لیوان می کنه:

- می خوری؟

با چشم های از حدقه درآمده نگاهی به لیوان نصفه آب پرتقال می کنم و می گم:

- نه.

- پس از این دخترهای نازنازی هستی که از دهنی دیگران متنفرن.

توی شوک جمله ش بودم که با جمله بعدی شوکم شدیدتر می شه.



- نظرت راجع به یه تفریح دو نفره چیه؟ نظر من که نسبت به تفریح با دختری خوشگل و خوش تیپ مثبته، تو نظرت راجع به تفریح با مردی پولدار و مجرد و خوش تیپ چیه!!!
- بر خلاف این که گفتین رک هستین، مبهم حرف می زنید، تفریح یعنی چی؟
- خیلی ساده هست، تفریح دو نفره یعنی کنار هم خوش باشیم. از ابهام دراومد؟؟؟
- خوش بودن رو تو چی می بینین اون وقت؟
- خیلی پرتی دختر، بهت نمی خوره این حد از پرت بودن، یعنی تو مال من باشی.
- اگه فکر کردین من چون بیوه ام و این جور تیپ می زنم، تن به هر کاری می دم اشتباه محضه، بیشتر از این مایل نیستم بحث ادامه پیدا کنه.
- تند نرو منم نگفتم هر کاری.
- گیج شده بودم از دو پهلو حرف زدن و می گم:
- مال یه نفر بودن معنای خاصی داره.
- وایستا ببینم چه فکرایمی کنی درباره حرفم!! مثل دخترهای دبیرستانی که نرفتی تو فاز ازدواج و شوهر؟ یا مثل دخترهای خراب بری تو بحث پارتنر!!!
- نمی خواستم اینقدر زود بگم، اما دولت خواه اون قدر صریح بود که می گم:
- مال یه نفر بودن یعنی ازدواج، برای من جز این معنایی نداره.
- بهت می آد دختر روشن فکری باشی، ازدواج ساده نیست، مسخره بازی و بچه بازی نیست، وگرنه من تا الان شش تا بچه هم داشتم! ازدواج یعنی اشتراک، یعنی مشترک بودن، اما این شراکت یه شراکت حساس و مهمه، بذار رک باشم، کسی پیدا نشده که بتونه لیاقت زندگی با



من رو داشته باشه و من براش همسری کنم، ما قراره کنار هم خوش باشیم و اگه به نتیجه رسیدیم، شاید برای ازدواج پا جلو بذارم حالا نظرت درباره این تفریح چیه؟

- تفریح یعنی خوش بودن الکی، شاید هم با پایانی تهی و نمی تونه به ازدواج ختم بشه.

- اگه بخوایم شاید بشه، همه چی توی این تفریح بستگی به ما دو نفر داره، اصلا اسم تفریح رو بر می دارم، شاید بهتر باشه برای برداشتن عینک بدبینیت اسم ساده رابطه رو روش بذارم.

- رابطه ای که برام گنگه.

- باید وارد رابطه بشی تا گنگیش از بین بره و بفهمی کجای رابطه می تونی باشی؟! چون اول هر رابطه ای گنگه و نامعلومه تهش. اگه دارم همچین پیشنهادی بهت می دم، فکر نکن از این مردهایی هستم که به هر دختری نخ می دم، اگه سر دو روز دارم باهات اینقدر جدی حرف می زنم و می خوام با من باشی، به خاطر زیباییت و چهره خاصته، نمی شه آدم در برابر صورتت بی تفاوت بگذره، وگرنه بری بیرون و دربارهم تحقیق کنی من اصلا این مهندس دولت خواهی نیستم که دارم روبروت حرف می زنم و اینا رو می گم.

آره از حرف های کارمنداش راحت می شد فهمید که چه آدم جدی و خشک هست و رویی به کسی نمی ده و من باید مدیون چهره خاصم و زیبایی بی حد و اندازه باشم که عین تور خیلی ها رو به دام می اندازه.

- چرا ساکتی مهتاب؟

- مهتاب؟ چه زود خودمونی می شین آقای دولت خواه.

- تو فرق داری، خیلی هم زیاد، نمی شه از چشم های خوشگل و خودت گذشت.

از جام بلند می شم و با حرصی ساختگی می گم:



- من از فردا می آم سرکارم خدانگهدار.

- صبر کن.

بر می گردم و در حالی که با کفشم روی زمین ضرب گرفته بودم، دولت خواه خیره به کفشم می شه و دوباره نگاهش رو بالا می آره.

- فردا قبل اومدن، جواب پیشنهادم رو می دی، و گرنه از کار خبری نیست.

- مسخرست، من کارهای استخدامم رو کردم، خودتون گفتین پیام سرکار.

- خودم هم می تونم لغو کنم حالا که تو جواب دادن مرددی، بهتره بدونی جواب منفی یعنی

کار بی کار! این رو هم بدون کار راحت جور نمی شه تو این دوره زمونه، بهتر قدر این کار رو بدونی.

بی هیچ حرفی در رو محکم می بندم و به سمت خونه می رم.

دولت خواه، مردی که اسمش رو نمی دونستم. مردی که سیزده سال با من اختلاف سنی داشت.

مردی که از نظر مالی از جهان پولدارتر بود و از نظر سنی جوون تر، تردید داشتم. از طرفی

حسی قلقلکم می داد که به هیچ معطلی جواب مثبت رو بدم و از طرفی بین جهان و اون مردد

بودم، در نهایت از آذین می خوام که با هم به کافه ای بریم و براش از اتفاقات امروز می گم.

- واقعا بین اون پیری و دولت خواه مرددی؟

- خب آره، ببین آذین برای من عشق و دوست داشتن معنا نداره، می خوام دنبال پول باشم و

عشق و حال.

- این جووری نگو، یه روزی عشق بی اجازه می آد پیشت، مطمئن باش.

- نه نمی آد مطمئنم، حالا بگو به نظرت چی کار کنم؟



- خب معلومه، ببین به جای ازدواج و تعهد با اون پیری، شانس آشنایی و یه رابطه خوب با دولت خواه رو داری، پس دست دست نکن.

- اگر تهش ازدواج نکنیم چی؟

- اه مگه خودت نمی گی، دنبال خوش گذرونی و پولی، پس بی خیال ازدواج.

وسوسه بودن با دولت خواه، وسوسه پولش، و شنیدن حرف های آذین باعث می شه که به سمت مغازه جهان برم و به اون جواب منفیم رو بدم؛ اما شیشه های مغازه شکسته بود و با تعجب به چند تیکه فرش سوخته توی مغازه نگاه می کنم.

- این جا چی کار می کنی؟

بر می گردم و با تعجب به جهان نگاه می کنم.

- اومدم جواب پیشنهادتون رو بدم.

- امیدوارم جوابت منفی باشه.

- منفیه ولی چرا امیدوار؟

- از ازدواج با تو پشیمون شدم، یعنی پشیمونم کردن! تمام مغازم رو به آتیش کشوندن.

- کیا؟ چی شده؟

- از خدا بی خبرایی که نصفه شبی مغازه رو آتیش می زنن، فقط هم یه نامه گذاشته بودن و

تهدیدم کردن که اگه با تو ازدواج کنم سرم رو می برن.

- چی؟

- برو دختر، من دنبال دردرس نیستم؛ چیزی که زیاده دختر جوون برای من، برو.



قدم های آروم رو توی پیاده رو بر می دارم و دوباره ذهنم درگیر قتل علی می شه، پسر سر کوچه، تهدید جهان و مغازه آتیش گرفته ش...! دلم گواهی بد می داد و احساس می کردم همه این ها به هم ربطی دارن! موتوری با سرعت از کنارم رد می شه و خودم رو کنار می کشم. صدای گاز موتور پرتم می کنه به سال دوم دبیرستان، روزهایی که با شیرین از مدرسه به خونه بر می گشتم و اون که با موتور هر روز دنبالمون می اومد، نفس عمیقی می کشم و اون قدر بی حوصله بودم که با رسیدنم به خونه، می خوابم.

ساعت از یازده شب گذشته بود که با صدای مامان از خواب بیدار می شم.

- بیا شام دیگه.

- نمی خورم.

- واه. این همه وقت به خاطر تو صبر کردم ساعت رو نگاه کن.

- گیرنده مامان حوصله ندارم؛ می خواستی شامت رو بخوری.

سرش رو به نشونه تاسف تگون می ده و در اتاق رو می بنده. با صدای اس ام اس گوشیم، برش می دارم و با دیدن شماره ناشناس، پیام رو باز می کنم:

"جوابت مثبته یا منفی؟ کافیه فکر کردن"

به سرعت تایپ می کنم.

"شماره م رو از کجا گرفتید؟"

و شماره رو به اسم دولت خواه ذخیره می کنم.

"نکنه حواس پرتی داری، شماره ت رو توی فرم نوشتی"

تصمیم خودم رو می گیرم و با تعللی تایپ می کنم:



"فکرام رو نصفه و نیمه کردم؛ اما جوابم مثبته"

فرزین پر، مهران پر، پسرهای توی اینترنت پر، دوست های رهام که قصد داشتیم یکیشون رو به دام بندازم پر، من حالا جواب مثبت رو به پولدارترین مرد شهرم داده بودم.

"حالا می تونی بخوابی تا فردا صبح زود بتونی سرکار باشی"

انگار منتظر دستور اون برای خواب بودم که همچین پیامی می ده، گوشیم رو خاموش می کنم و دوباره با به یاد آوردن مغازه آتیش گرفته جهان و نامه تهدید آمیز به خواب می رم.

اولین روز کاری رو با خوردن صبحانه کنار مامان شروع می کنم و جلوی چشم های متعجب مامان، با لبخند می گم:

- من تا ساعت دو سرکارم، خداحافظ.

و مامان با دهن باز مونده می گه:

- خدا پشت و پناهت مادر.

ساختمون حسابداری از ساختمون مدیریت جدا بود و با ورودم به اتاق بزرگی که سه تا میز داشت و کلی کمد که پر بود از پوشه، زن میانسالی با مقنعه و مانتوی اداری از پشت میزش بلند می شه.

- سلام، شما باید خانم رسولی باشید درسته؟

- سلام، بله.

- منشی آقای دولت خواه گفتن که امروز، روز اول کاریتونه، اون میز هم، میز شماست. من

احمدی هستم خوشبختم.

- ممنونم؛ همچنین.



مردی میانسال با لیوانی چای به داخل می آید و پشت میزش می نشیند و خانم احمدی می گه:  
- آقای کرباسی، ایشون همکار جدیدمون هستند.

با دیدن من از جاش بلند می شه و خیلی مودبانه سلام و علیک می کنه، فضای این شرکت و مجموعه متفاوت بود، با این که جایی برای کار نرفته بودم و فقط چند ماهی رو توی دوران دانشجویی به خاطر مریضی مامان در شرکتی بازاریاب بودم، اما می تونستم متوجه جو آرام و جدی و خوب این محیط کاری بشم.

احمدی یا همون عاطفه، به کنارم می آید و کلی درباره کارها توضیح می ده و با آوردن دو تا چای برای من و خودش، مشغول یاد دادن بقیه کارها می شه. با صدای اس ام اس گوشیم، همون طوری که حرف های عاطفه رو تایید می کردم، نگاهی به پیام دولت خواه می کنم.

"صبحت بخیر اومدی سر کارت؟"

"اومدن همه کارمندات رو سر صبح چک می کنی؟"

"فقط تو، چون فرق داری"

جمله آخرش ته دلم رو می لرزونه و عاطفه می گه:

- یاد گرفتی اینجاش رو؟

- آره، آره.

و گوشی رو سریع توی کیفم می ذارم، راس ساعت دو، همه مشغول خداحافظی از هم می شن و

من هم قصد رفتن می کنم، با صدای بوقی برمی گردم به عقب و با دیدن دولت خواه توی

لندکروز مشکی، به سمت ماشین می رم.

- سلام.





- سلام، خسته نباشی.

ماشین رو به حرکت در می آره و می پرسم:

- برات مهم نیست که من رو باهات ببینم؟

- خب ببینم، ایرادی داره؟

- از نظر من نه، اما خب بالاخره من و تو با هم نسبتی نداریم زشت نیست جلوشون؟

- من با حرف مردم زندگی نمی کنم، بذار تو افکار خودشون سیر کنن، در ضمن کارمندای من

جرات فکر بد کردن ندارن، خب کدوم رستوران بریم؟

- رستوران؟ برای چی؟

- برای ناهار دیگه، هر روز بعد کار می ریم و باهم ناهار می خوریم، مخالفتی که نداری؟

با لبخند به نیم رخش نگاه می کنم و می گم:

- نه، چرا مخالفت؟!

روبروی هم توی رستوران پیشنهادی دولت خواه نشسته بودیم و چنگال رو توی برگ های

کاهو فرو می کنیم.

- چرا شوهرت مرد؟

نمی گم علی چاقو خورد، نمی گم به قلبش زدن و در رفتن، نمی گم من علی رو دوست نداشتم.

- تصادف کرد.

- دوستش داشتی؟

- خب همه زن و شوهر ها هم رو دوست دارن.



- نه، اشتباه نکن، تو زندگی مشترک دو نوع دوست داشتن وجود داره، بعضی ها هم رو دوست دارن و می فهمن به درد هم می خورن و ازدواج می کنن و روز به روز عاشق تر می شن؛ اما بعضی ها با ازدواج سنتی، به هم پیوند می خورن و کم کم وابسته هم می شن و به هم عادت می کنن، عادتیه که تعبیر می شه به دوست داشتن، به عشق، مثل مردها و زن های دهه های قبل، حالا

کدوم نوع در مورد تو صدق می کنه؟

- نوع دوم، ازدواج من و علی سنتی بود.

- پس خانواده سنتی داری؟ هوم؟ اگه یه روز پیام خواستگاریت ممکنه که جواب منفی بدن!

خنده ای می کنم و می گم:

- خانواده من فقط مادرمه که خب، از پشش بر می آم.

- یعنی عمو و خاله و دایی نداری؟

- چرا خب، فقط یه عمه که اون هم دور از ماست و سالی یک بار تلفنی ارتباط داریم.

بشقاب های پلو و جوجه کباب جلومون قرار می گیره.

- پس مثل خودم بی کس و کاری؟

- مادرم هست، بی کس و کار نیستم تو پدر و مادر نداری؟؟

قاشق پر از برنج رو توی دهنش می ذاره با اشاره ای به بشقاب غذای من، بهم می فهونه که غدام

رو بخورم.

- سوالم جواب نداره؟ من هیچی ازت نمی دونم، حتی اسمت رو.

- جانیار.

- چی؟



- دختر چرا اینقدر پرتی، اسمم جانیاره.

- آها.

پرت شده بودم، پرت می شدم وقتی جانیار دولت خواه حرف می زد و انگاری خنگ به تمام معنا می شدم.

- چی می خوای ازم بدونی؟ راحت باش و بپرس لازمه تفریح راحتی.

- قرار بود نگیم تفریح.

- باشه عذر می خوام، رابطه، خب هر چه دل تنگت می خواهد بپرس.

- پرسیدم ولی جواب ندادی، پدر و مادرت مرده ن؟

خیلی جدی، لیوان آب رو به دهنش نزدیک می کنه و می گه:

- آره.

- خواهر یا برادر چی؟

- ندارم.

- واقعا تا حالا ازدواج نکردی؟

- اگه باور نمی کنی شناسمم رو بدم نگاه بندازی؟

- نه فقط خواستم بدونم.

- دیگه سوال بسه.

سری تگون می دم و جانیار می گه:

- ببین مهتاب من توی این رابطه چند تا شرط دارم؟؟؟!!

- بگوا!



- نمی خوام به هیچ عنوان اسم شوهر قبلت رو جلوم بیاری، نه اسمش نه خاطره ای از گذشته ت برام بگی، نه بخوای من رو با اون مقایسه کنی.
- واه! چرا باید این کار رو کنم؟؟
- بعضی دخترا مرض مقایسه دارن!! هر روز بعد کار ناهار رو با هم می خوریم، جمعه ها هم می آی خونهم و ناهار رو با هم می خوریم، صبح خودم می آم دنبالت و خودم هم برت می گردونم خونه، در ضمن اینا رو هم برا تو گرفتم.
- جعبه گوشی موبایل گرون قیمتی رو روی میز می ذاره و سیم کارتی رو، روش قرار می ده.
- این سیم کارت جدیدته، اینم گوشی جدیدت، هر چیزی کم داری به خودم می گی.
- من خودم گوشی دارم، سیم کارت دیگه چرا، چرا باید عوضش کنم؟
- بهت گفتم رکم، می دونم کلی پسر شمارهت رو دارن، تو این برنامه های مجازی چرت هم عضوی نه؟
- خودم رو توی صندلی جمع می کنم.
- خب آره عضوم.
- از همه شون بیرون می آی.
- مگه داری اسیر می گیری؟ این شرط ها چیه؟
- گفتم می خوام مال من باشی، مال من بودن یعنی من و تو توی یه دایره که با خط قرمز کشیده شده و کسی حق نداره به این خط قرمز نزدیک بشه، حق نداره به قلمرو من نزدیک بشه، چون بد می بینم، می آی بیرون از این برنامه ها، چون می دونم کلی آدم کثافت اون تو هستن.



عین مسخ شده ها، به گوش می گرون قیمت مشکی رنگ نگاه می کنم و زمزمه می کنم:

- باشه میام بیرون.

- از دختر حرف گوش کن خیلی خوشم می آد.

به اصرارم، سر خیابونی که نزدیک خونه بود ترمز می کنه تا کسی از همسایه ها نبینه.

- ممنون.

- فردا صبح همین جا منتظرتم.

ساعت از چهار گذشته بود.

- باشه، خداحافظ.

یک هفته کاری گذشته بود و صبح جمعه، موهام رو اتو می کشم و تی شرت و شلوار جذب

صورتی رنگی می پوشم.

- کجا می خوای بری؟

- خونه آذین.

- جدیدا خیلی با این آذین دم خور شدی مهتاب.

- قبلا هم دم خور بودم، الان چون دانشگاه تموم شده و بیرون می ریم، تو این جوری احساس

می کنی.

- چی بگم والا، حالا که داری می ری خونه شون یه روز هم اون رو دعوت کن بیاد اینجا.

عطر رو به گردن و مچ دستم می زنم و کفش های پاشنه دار قرمزم رو به پا می کنم.

- می گه خجالت می کشه.

- واه! به عکسش نمی اومد خجالتی باشه.



کلافه از حرف های مامان می گم:

- خب هست دیگه مامان اینقدر گیر نده.

کیفم رو بر می دارم و راهی سر خیابون می شم، جانیار زودتر از من اومده بود و منتظرم بود. به بالاترین نقطه شهر رسیده بودیم و جانیار در پارکینگ آپارتمانی که بهترین آپارتمان شهر بود رو با کنترل باز می کنه. چشمم رو توی خونه بزرگ جانیار می چرخونم و وسایل لوکس و مبل و مجسمه ها حسابی خودنمایی می کرد.

- این جا برای یک نفر خیلی بزرگ نیست؟

- نه، وقت برای چشم چرخوندن زیاده، برو اول یه ناهار خوشمزه درست کن، بعد کل خونه رو بگرد.

- احساس می کنم خیلی شکم پرستی.

- می خوام بدونم دستپختت چه جوریه؟؟

کفش هام رو در می آرم و توی جا کفشی می دارم و در یخچال پر از مواد غذایی رو باز می کنم و دو بسته مرغ رو بر می دارم.

- به این خونه و آشپزخونه نمی خوره، زن نداشته باشه.

- یه خانمی هفته ای دو بار می آد و همه جا رو تمیز می کنه و غذا هم درست می کنه.

مانتوم رو در می آرم و جانیار با روشن کردن تلویزیون، روبروش می شینه.

چشم های اشکی از خرد کردن پیاز رو پاک می کنم و با دیدن صحنه فیلم و مرد و زن روی

تخت، نگاه بدی به جانیار می کنم و به سمت گاز می رم. زرشک رو توی کره می ریزم و برنج رو



با زعفران مخلوط می کنم و نگاه تحسین آمیزم رو به زرشک پلو می اندازم و فکر می کنم که

کاش هنوز توی اون برنامه عضو بودم و عکس غذام رو می داشتم.

- ناهار آماده است سرورم.

لبخندی می زنم اما جانپار اون قدر مسخ فیلم بود که فقط می گه:

- ده دقیقه دیگه تمومه.

نگاه خشمگینم رو به فیلمی که تماما پر از صحنه بود می اندازم و با عصبانیت کنترل رو از روی

میز بر می دارم.

- بده ش به من مهتاب.

- غذا سرد می شه، این فیلم هم که اصلا محتوا نداره.

- کنترل رو بده به من مهتاب.

- وقت ناهار جانپار.

با چشم هایی که هر لحظه سرخ تر می شد و رگ گردنی که متورم شده بود، کنترل رو از دستم

می کشه.

- ده دقیقه عین آدم صبر کن، بعد ناهار می خوریم، فهمیدی؟

بی هیچ حرفی روی صندلی می شینم و هر لحظه بخار غذا کم و کم تر می شد.

- به به چه کردی!!

از اون جانپار وحشتناک ده دقیقه قبل خبری نبود و با لبخند برای من و خودش برنج می کشه.

- بخور مهتاب.

با بی میلی می خورم.



- الان از من ناراحتی؟

- نباید باشم، غذا می یخ کرده.

- معذرت عزیزم، ولی قبل کشیدن غذا باید ازم می پرسیدی.

- آره تقصیر منه.

- دلم طاقت قهر کردن این دختر خوشگل رو نداره ها، غذا تو بخور عزیزم.

بعد گذاشتن ظرف ها توی ماشین ظرفشویی، نگاهی به جانپار غرق در خواب می کنم و مشغول

به گشتن توی خونه می شم.

یه اتاق که اتاق کارش بود و میز بزرگی توش بود، اتاقی با دکور سورمه ای و سفید و تخت دو

نفره ای که معلوم بود اتاق خوابشه و اتاقی که اتاق مهمان بود، دستگیره اتاق چهارم رو چند بار

بالا و پایین می کنم، اما قفل بود و باز نمی شد.

- چی کار داری می کنی؟

- هیچی، داشتم می دیدم این جا رو.

- بسه مانتوت رو بپوش تا برسونمت.

با بی میلی و فکر در قفل شده، مانتو رو به تن می کنم. در جاکفشی رو باز می کنم و با تعجب

می گم:

- جانپار!!

- جان جانپار.

- کفشم نیست...

- مگه می شه طبقه بالاش رو ببین.





- نیست، من تو این طبقه گذاشتم کفشم رو.

تمام جا کفشی رو می گرده و حتی در رو هم باز می کنه و نگاهی به راهرو می اندازه و با خنده می گه:

- مطمئنی با کفش اومدی؟؟

- واه آره.

- آب شده پس!

- مگه می شه؟؟ الان من بدون کفش چی کار کنم؟؟

دوباره به داخل می رم و تک تک جاهای خونه رو زیر نگاه خیره جانبار می گردم و با ناامیدی می گم:

- آب شده انگار رفته تو زمین، من با کفش اومده بودم جانبار یعنی چی آخه !!!

- می گی چی کار کنم، بدون کفش برو خونه.

- نمی شه، مامانم نمی پرسه کفشت چی شده!!

- بگو یادت رفت.

بر خلاف اعصاب متشنج من، جانبار قهقهه ای می زنه.

- بریم مهتاب. الان غروب می شه، مامانت می گه چرا دیر کردی وای وای؟؟

- کفشم چی پس؟؟ یعنی بال درآورده رفته، نکنه تو برش داشتیش؟

- کفش پاشنه دار تو به درد من می خوره؟ دیگه داری چرت می گی، بریم.

برخلاف انتظارم که برام کفشی بخره، سر خیابون ترمز می کنه.

- خداحافظ.



- جانپارر!! بدون کفش چه جوری برم؟؟ حداقل یه جا نگه می داشتی کفش می خریدی.

- اه، عجب غلطی کردم گفتم امروز بیای ها، جمعه م رو داری به گه می کشی.

- کفشم تو خونه تو گم شده، تقصیر منه اون وقت؟؟

- خفه شو لطفا.

گاز می ده و به داخل خیابون می ره و من در حیرت کلمه خفه شو می مونم.

- کدوم کوچه برم؟

- نمی خوام من رو با تو بینم.

با نفس های تندش تکرار می کنه.

- کدوم کوچه برم مهتاب؟؟

- اون جلویی، یاس.

- پابرهنه که نمی تونستی بری، پیاده شو حالا.

دقیقا جلوی در خونه ترمز کرده بود و خدا رو شکر کسی توی کوچه نبود، بدون خداحافظی

پیاده می شم البته با ذهنی مشوش، مشوش از رفتارهای ضد و نقیض جانپار، مشوش از کفش

گمشده م، مشوش از خیلی چیزها که ذهنم رو به تلاطم انداخته بود.

روزها می گذشتند و اثری از کفشم پیدا نشد، روزها می گذشتند و رابطه من و جانپار خیلی

عادی ادامه داشت، بعد از مدت ها با آذین قراری می دارم و هم رو توی کافه ای می بینیم.

- نمی خوامی از آقای رییس چیزی بگی؟

- مثلاً چی؟

- خب چطور؟ باهش خوش می گذره؟



چشمکی حواله حرفش می کنه.

- کم و بیش، اخلاق های خاصی داره.

- خب همه مردها اخلاق های خاصی دارن، باید کشفشون کرد.

- جانبار عجیبه، خیلی عجیب.

- تو عجیب شدی مهتاب، هیچی از حرف هات نمی فهمم.

- چه جور ی بگم، رفتارش ثانیه به ثانیه...

با صدای زنگ گوشی می گم:

- خودشه.

آذین قهقهه ای می زنه.

- چقدر حلال زاده ست.

دستم رو روی نوار سبز می کشم.

- جانم؟

- کجایی؟

- با دوستم اومدم بیرون.

خسته شده بودم از چک کردن های مداومش.

- کجا؟ می خوام پیام دنبالت.

- خودم بر می گردم خونه.

- کارت دارم که می گم می آم دنبالت.

نفس عمیقی می کشم و سعی می کنم خودم رو کنترل کنم.



- کافه دریا.

- من تا بیست دقیقه اونجام.

تلفن رو قطع می کنم و رو به آذین می گم:

- می خواد بیاد دنبالم.

- خیلی خوبه، می تونم بینمش بالاخره.

- آره، به آرزوت می رسی بالاخره.

دهن آذین با دیدن تیپ و قیافه خوب جانیار و ماشینش باز می مونه و از بس حیرت زده بود که جانیار توی سلام کردن پیش دستی می کنه و اون با لکنت جوابش رو می ده و نیشگونی از بازوم می گیره.

- مثل خودت تکه مهتاب.

جانیار می گه:

- بریم عزیزم؟

- آره، آذین با ما بیا.

- آذین خانم راه خونهش رو بلده، خودتون می تونین برین درسته؟

- واه جانیار! تا یه جایی می تونیم برسونیمش.

- نه مهتاب جون، من همین جا تاکسی می گیرم سر خونه پیاده می شم.

- آخه.

- آخه نداره، خدانگهدار آقای دولت خواه.

جانیار سری تکون می ده و رو به آذین می گم:



- به رهام سلام برسون.
- حتما عزیزم.
- با سوار شدنمون توی ماشین به جانبار می توپم و می گم:
- کارت خیلی زشت بود، آذین بهترین دوستمه؛ ولی سوارش نکردی.
- من راننده تاکسی نیستم.
- این چه حرفیه؟ مسیر تقریبا یکی بود.
- حوصله سر خر ندارم، می خوام دوتایی باشیم.
- بی هیچ حرفی به خیابون خیره می شم و جلوی مرکز خریدی ترمز می کنه و به داخل می ریم.
- نگاهم به پیراهن داخل ویتترین بود و سنگ کاری های بالا تنش، دست جانبار برای اولین بار دستم رو می گیره و زیر گوشم می گه:
- خوست اومده ازش؟
- فشار دستش هر لحظه بیشتر می شد و می گم:
- آره خیلی قشنگه، مخصوصا رنگش تکه.
- احساس می کردم استخون های دستم در حال شکستنه.
- جانبار دستم رو ول کن.
- ولی نمی خریش.
- دستم داره می شکنه.
- دهنش باز بود و نفس های تندی می کشید.
- این رو بپوشی خیلی زشت می شی، گه می شی!



یک آن احساس کردم تمام دستم خرد شده، هر لحظه می خواستم جیغ بکشم، اما وقتی به مردم توی مرکز خرید نگاه می کردم، پشیمون می شدم.

- ول کن دستم رو، شکستیش.

- تا حالا درد شکستن رو تجربه کردی؟

- جانیار ولم کن لطفا، نمی خوام این پیراهن رو هر چی تو بگی! بریم.

- بشکنمش مهتاب؟ دستت رو بشکنم؟

تمام زورم رو جمع می کنم تا دستم رو بیرون بکشم؛ اما شدنی نبود، اشکم داشت در می اومد و با همون چشم های اشکی به جانیار نگاه می کنم.

- ولم کن، درد داره جانیار.

یک آن دستم رها می شه و جریان خون به دستم بر می گرده و جانیار سرش رو تگون می ده و می گه:

- تو این پیراهن گه می شی، اون پیراهن خوبه.

- گه می شی دیگه چیه!! چه وضع حرف زدنه؟

انگار حرفم رو نمی شنوه.

- نظرت چیه عزیزم؟ قرمز بهت خیلی می آد.

- آره اینم قشنگه.

با حسرت به پیراهن سنگ کاری شده نگاه می کنم و پیراهن قرمزی که خیلی لخت تر از اون بود رو می خریم، دست راستم هنوز درد می کرد.

- خیلی فشار دادی دستم رو هنوز درد می کنه جانیار.



- کم کم دردش تموم می شه.
- منم می دونم کم کم دردش تموم می شه، ولی یهو چت شد آخه.
- دستش رو لای موهایش می بره و با بیشتر کردن سرعتش می گه:
- اینقدر خوشگلی که...
- که چی؟
- پشیمون شدم مهتاب، تو و خوشگلیت باعث شدن که پشیمون بشم.
- از چی پشیمون شدی جانیار؟؟ درست حرف بزن!
- هیچی. هیچی، ناهار فردا چیه کدبانو.
- تا ادامه حرفت رو نگی؛ نمی گم.
- ناهار فردا چی درست می کنی مهتاب!!
- از چی پشیمون شدی جانیار؟ بودن با من؟
- کی از بودن با تو پشیمون می شه خوشگل خانم.
- نه با علی که ازدواج زوری داشتیم، نه با رابطه های مختلف و چند ماهه م با پسرها و نه توی دوران دبیرستان با اون. هیچ وقت همچین حسی از حرف هاشون به دلم نمی اومد؛ اما حرف های جانیار عجیب می نشست به دلم.
- هر چی که تو دوست داشته باشی.
- خورشت کرفس بلدی؟
- آره.
- می دونی که چقدر دوستت دارم.



لبخندی می زنم و می گم:

- آره.

- داشبورد رو باز کن.

با باز کردن در داشبورد، جعبه ی مخمل سورمه ای رنگی رو بر می دارم.

- این چیه؟ برای منه؟

- آره. بازش کن.

گردنبند مروارید رو توی دست هام می گیرم.

- وای خیلی قشنگه، واقعا برای منه؟

- برای خود خودته خانم خوشگل! مروارید هاش اصلن، کلی پول بالاش دادم، حواست باشه

گمش نکنی.

- نه بابا چرا گم کنم؟؟ حواسم هست.

- آره کلی پول بالاش دادم؛ خیلی گرون بود.

- خب باشه. چند بار می گی؟ خیلی ممنون.

هر روز که از با هم بودنمون می گذشت، رفتارهاش عجیب تر می شد و امروز انگار کلا عوض

شده بود.

- با همین پیراهن قرمز قشنگ می شه.

- آره خیلی عزیزم.

- خوشحالی نه؟ پیراهن هفتصد تومنی و مارک و گردنبند اصل، تا حالا کسی همچین هدیه

گرونی بهت داده؟





- قیمت هدیه که مهم نیست.
- داده یا نداده؟ اصلا اون شوهرت، برات از این چیزای گرون خریده؟
- نه؛ مگه قرار نبود از شوهرم حرف زنیم.
- ای بابا؛ یادم رفت خوشگلم.
- لحظه ای به یاد علی می افتم. گرون ترین هدیه‌ش، هدیه تولدم بود، یه دستبند نقره. به خونه می‌رسم و بعد از خوردن شام، راهی رخت خواب می‌شم.
- ساعت حوالی ده بود که موهام رو اتو می‌کشم.
- الان چهارتا جمعه‌ست که ناهار نیستی خونه.
- خب آذین جمعه‌ها تنه‌است، می‌رم پیشش.
- پس من چی مادر؟ شنبه تا پنج شنبه که سرکاری، جمعه‌ها هم این جوری.
- شام‌ها رو که با تو می‌خورم مامان.
- که اونم یا خسته ای یا داری چرت می‌زنی سر سفره.
- در هر حال آذین دوستمه، نمی‌تونم دعوتش رو قبول نکنم.
- می‌دونم مادر ولی به فکر من پیرزنم باش، مردم از تنهایی.
- باشه، از این دفعه سر سفره شام نه چرت می‌زنم نه بی‌حالم! خوبه؟
- منتظر جواب مامان نمی‌مونم و با سومین میس کال جانیار سریعا، می‌رم.
- سر میز ناهار، هوش از سر جانیار با دیدن غذا می‌پره و با میل زیادی مشغول خوردن می‌شه.
- امروز نزدیک بود مامانم اجازه نده که پیام.
- اون چی کاره‌ست که اجازه بده یا نه؟



- خب تنهاست همهش، یه ناهار روز جمعه هم پیشش نیستم، از تنهایی پوسید.
- چاره تنهائیش تو نیستی.
- پس چیه؟
- بره شوهر کنه.
- چی؟ شوهر؟ نزدیک شصت سالشه.
- چه ربطی به سن داره؟ تو که نمی تونی تا ابد کنارش باشی، برا خودش یه شوهر دست و پا کنه، پیرزن راحت می شه.
- دوست ندارم کسی رو جای بابام ببینم.
- بابات مرده.
- دستش رو به نشونه پرواز تکون می ده.
- فیششت رفته اون دنیا، مامانت که نمی تونه پاسوزش بشه، اصلا شاید تا الان برا خودش یکی جور کرده.
- یعنی چی یکی جور کرده؟ مامان من همچین آدمی نیست.
- منم فقط حدسم رو گفتم.
- این حدس های چرت و پرت رو به زبون نیار.
- بشقاب ها رو جمع می کنم و دوباره توی ماشین می ذارم، پارچ آب رو توی یخچال می ذارم که دست جانیار دو طرف بدنم قرار می گیره.
- چرا نمی شه از تو گذشت مهتاب؟ چرا اینقدر خوشگلی تو آخه؟؟
- فشار دست هاش روی پهلوهام بیشتر و بیشتر می شد و هولم می ده سمت کاناپه.



- هوم؟ چرا من دیوونه تو شدم آخه؟

با ل - سندی می گم:

- مگه از دیوونه شدن پشیمونی؟

- غلط بکنم پشیمون باشم.

لبخند عمیقی می زنم و با درد گوشم، جیغی می کشم و لبخندم از بین می ره.

- چی کار می کنی جانیار؟؟ جانیااار؟؟

اونقدر با دندان هاش روی لاله گوشم فشار می آورد که انگار گوشم در حال جدا شدن بود.

- گاز نگیر جانیار، وای داری گوشم رو می کنی.

صدای نفس های تندش رو زیر گوشم می شنیدم.

- وای، تو رو خدا ول کن گوشم رو.

با دستم شونه اش رو می گیرم و هولش می دم به عقب و با فریاد می گم:

- گوشم رو کندی روانی؛ چرا یهو وحشی می شی؟؟

- دردت اومد عزیزم؟

- گازش گرفتی جانیار؛ دردم اومد، خیلی زیاد.

با دستم گوشم رو مالش می دادم و جانیار با لیوانی آب سریعا بر می گرده.

- ببخشید قربونت برم، نفهمیدم یهو چی شد درد داری؟

- یعنی چی که نفهمیدی یهو چی شد؟ من این همه جیغ و داد کردم... آره خیلی درد دارم.

- بذار ببینم واقعا درد داری؟؟

دستش به سمت گوشم می ره که جا خالی می دم و جانیار می گه:



- گفتم که نفهمیدم.
- از روی کانپه بلند می شدم و سریعاً مانتوم رو می پوشم.
- می خوام برم خونه.
- الان که زوده آخه!
- آخه خیلی خوش گذشته، بیشتر هم بمونم!!
- من که عذر خواهی کردم عزیزم بیا بشین، فیلم ببینیم.
- نمی خوام، می بری من رو یا به آژانس زنگ بزنی؟
- اه، صبر کن لباسم رو عوض کنم دختره ی گه.
- با تمام توانم داد می زنم:
- به من نگو گه فهمیدی؟
- پشت چراغ قرمز، جانپار به سونتای سفید اشاره می کنه و می گه:
- می خوای عین همین رو برات بخرم؟
- این رو؟؟ واقعا واقعا می خری؟؟ خیلی گرونه این.
- برا من گرونی معنا نداره، مخصوصاً وقتی پای تو وسط باشه.
- ولی مامانم چی؟؟ نمی گه ماشین رو از کجا آوردم؟
- اه، تو که داری دروغ بهش می گی، اینم روش.
- نمی شه، این دروغ خیلی شاخ داریه باور نمی کنه.
- این مامان تو هم یه تنه داره گه می زنه به حال من و تو.
- درست صحبت کن جانپار، چرا همه ش می گی گه؟



- وقتی عصبی می شم، این جووری می گم.
- تو مثلاً رییس کلی آدمی، باید به اعصاب خودت مسلط باشی.
- قهقهه ای می زنه و با حیرت بهش نگاه می کنم:
- همه شون عین سگ ازم می ترسن، عین سگ! عصبی بشم هر چیزی از دهنم بیرون می آد.
- پس عصبیم نکن تا نگم گه.
- من که کاریت ندارم، تو یک دفعه جوش می آری.
- تو با حرفات باعث می شی جوش بیارم! هی مامانم مامانم.
- باشه دیگه نمی گم.
- چرا اینقدر رام جانیار شده بودم، چرا شده بودم همون دانش آموز دوم دبیرستان که حرف های عاشقونه پسر موتور سوار رو باور کرده بود و اسیر عشقش شده بود؟ چرا من بعد این همه سال دارم می شم همون مهتاب ۱۶ ساله، همون مهتابی که صبح ها به امید برگشت با عشقش و سوار موتور شدن به مدرسه می رفت.
- پشت میز حسابداری مشغول کارم بودم که جانیار به داخل اتاق می آد و رو به عاطفه می گه:
- این شر و ورا چیه خانم؟
- چی شده آقای دولت خواه؟
- جانیار برگه رو روی میز عاطفه پرت می کنه.
- تناژ پرتقال و سیب این قدر واقعا؟ چرا با فاکتورها همخونی نداره؟
- اها، این بررسی تناژ با فاکتورها رو خانم رسولی انجام دادن، مهتاب جون چرا این جووری شده
- اعداد؟



- ببخشید حواسم نبود.
- جانیار با حالتی عصبی می گه:
- حواستون کجا بود دقیقا؟ وقتی پشت میز این نشستین، شش دونگ حواستون باید به کارتون باشه.
- معذرت می خوام.
- من حسابدار حواس پرت نمی خوام، دفعه بعد تکرار بشه، اخراج.
- با چشم هایی از حدقه در اومده می گم:
- دیگه تکرار نمی شه.
- الان هم بشین و دوباره بزن عددا رو! تا ظهر می خوامش.
- چشم.
- خیلی جدی از اتاق بیرون می ره و می خواستم داد بزنم که اون قدر دستم رو فشار داده بودی، که اون قدر اون روز درد داشتم که اصلا نمی تونستم تمرکز کنم، که به سختی تایپ می کردم، که انگار استخون های دستم خرد و خاکشیر شده بود، خیلی سریع اعداد جدید رو وارد می کنم.
- عاطفه جون اینم درست شده لطفا تحویل بده به آقای دولت خواه.
- اوا خودت برو بده دیگه.
- من باید برم خونه، یه کاری برام پیش اومده.
- مرخصی چی؟ بازم آقای دولت خواه باید نامه مرخصیت رو امضا کنه، پس برگه رو هم ببر.
- بدون مرخصی می رم، ببخشید واقعا دیرم شده.
- سریعا از شهرک می زنم بیرون و با گرفتن یک تاکسی، زنگی به آذین می زنم.



- جانم؟

- می شه هم رو ببینیم؟ حالم خوب نیست.

- چی شده مهتاب؟

- تو بیا بهت می گم.

- آخه نصفه جون می شم تا ببینمت.

- آذین بیا همون کافه دریا.

- آخه چت شده؟ باشه من می آم زود.

خدا رو شکر که آذین رو داشتم. گاهی یک دوست می شه والا ترین گوهر زندگیت.

خیره بودم به بخار قهوه روبروم و آذین با ناراحتی می گه:

- بگو دیگه چی شده آخه؟؟

سیر تا پیاز ماجراهامون رو تعریف می کنم و آذین خیلی جدی می گه:

- این جانیاره جانیه.

- چی می گی آذین؟ جانی چیه؟

- باور کن روانیه باهات تموم کن.

- تموم کنم؟

- آره، تعهدی که ندارین بگو دیگه نمی خوام باهات باشم.

- نه، من نمی خوام تموم کنم.

- دیوونه پسر پولدار زیاده، از این جانیار بکش بیرون.

- نمی تونم.



بغض می کنم که صدای اس ام اس گوشیم بلند می شه.

"کدوم گوری رفتی بدون مرخصی؟"

"جواب بده مهتاب، به چه اجازه ای ساعت کاریت می ری بیرون"

با پوزخندی پیام ها رو به آذین نشون می دم.

"جواب بده خانم خوشگلم، ناراحت شدی باهات این جوری حرف زد؟"

"غلط کردم عزیزم، مهتاب جواب بده"

آذین سری تکون می ده.

- این دیوونه واقعا ۳۶ سالشه؟؟

- نگو دیوونه، به خدا گاهی اوقات این جوری می شه، عصبی میشه!!

- دستت رو داشت می شکست، گوشت رو داشت جدا می کرد از سرت، چی می گی تو؟ اون

روانیه.

- تو و مامانت اینقدر با روانی ها سر و کار دارین، فکر می کنین همه روانین.

- خوبه خودتم می دونی، من خیلی از کتاب های مامانم رو خوندم، مطمئنم جانپار مریضه.

- چی می گی آذین؟ چه مریضی.

- می دونم باورش برات سخته، ولی جانپار کفشت رو گرفته.

- چی؟؟

- می گم جانپار کفشت رو گرفته و احتمالا هم برده تو همون اتاقی که می گی درش قفل بوده.

- امکان نداره، جانپار همهش پای تلویزیون بوده.

- مگه نمی گی داشتی آشپزی می کردی؟





ذهنم به سمت مدتی می‌ره که توی آشپزخونه بودم و دید به سالن نداشتم.

- ببین مهتاب، من به واسطه شغل مامانم و حالا هم که منشی مطبخ شدم، می‌دونم جانپار مریضه.

- چرت نگو آذین، چرا باید کفشم رو بدزده؟

- با شناختی که از تو دارم، می‌دونم اگه بگم، باور نمی‌کنی!! این جمعه که رفتی خونه‌ش هر جور شده خودت سر از کارش در بیار، موقع آشپزیت جانپار رو هم بپا.  
- داری می‌ترسونی من رو.

- ترس نداره عزیزم، فقط می‌خوام بهت ثابت بشه همه چیز.

- فعلا که باهاش قهر کردم، شاید این هفته نرم خونه ش.

- مطمئنم می‌آد و آشتی می‌کنه.

- چطور؟

- من این جور آدم‌ها رو می‌شناسم.

درست حرف آذین شد و جانپار با سرویس طلای سفیدی باعث می‌شه که رام بشم و آشتی

کنم. کاهوها رو می‌شورم و زیر چشمی جانپار رو می‌پاییدم که مشغول دیدن فیلم بود، گوجه

ها رو خرد می‌کنم و مشغول آبکش کردن برنج می‌شم اما جانپار از جاش بلند نمی‌شه، کم کم

به این نتیجه رسیده بودم که آذین اشتباه کرده، سبب زمینی‌ها رو توی ماهیتابه می‌ریزم و با

صدای جیلیز و ویلیز روغن، هود رو روشن می‌کنم، جانپار نگاهی به من می‌کنه و از جاش بلند

می‌شه.



طوری رفتار می کردم که انگار حواسم به آشپزیه، تلویزیون روشن باقی می مونه و جانپار به سمت راهرو اتاق ها می ره، درجه هود رو بیشتر می کنم و شیر آب رو برای شستن خیارها باز می کنم، چند دقیقه ای تعلل می کنم و با قلبی که از سه سینه‌م در حال بیرون اومدن بود، قدم به سمت راهرو بر می دارم.

در نیمه باز اتاقی که تا حالا ندیده بودمش، کمی باز بود، دست هام از ترس واقعی بودن حرف های آذین می لرزید و با پاهای سنگین شده م به اتاق نزدیک می شم، کمی در رو باز می کنم و با چشم های از حدقه در اومده و در حالی که به خودم می لرزیدم به صحنه روبروم خیره بودم، یخ کرده بودم و حالت تهوع گرفته بودم.

با بدن سست شده، در رو می بندم و به آرومی کنار دیوار راهرو می افتم پایین. خیره بودم به در اتاق و صحنه ای که دیده بودم از جلوی چشم هام کنار نمی رفت، ترسیده بودم و به سرعت مانتوم رو می پوشم و با برداشتن کفشم، همون طوری که هود روشن بود و سیب زمینی ها هر لحظه سوخته و سوخته تر می شدند، از خونه بیرون می زنم.

توی آینه آسانسور به خودم نگاهی می کنم.

- وای خدا، خدای من! وای خدا چرا این روانی؟ چرا بعد این همه سال این دیوونه؟

گوشی مدام زنگ می خورد و اسم جانپار برای لحظه ای از صفحه ش کنار نمی رفت، خاموشش می کنم و با رسیدنم به خونه، تا سرم رو زیر پتو می برم و بعد سال ها اشک هایی رو ریختم که از سر حسی بود که دوباره زنده شده بود.

صحنه ای که دیده بودم از جلوی چشم هام قصد کنار رفتن نداشت و مدام تکرار می شد، من خر توی دلم به حرف های آذین می خندیدم.



- گریه نکن عزیزم، مهتاب من رو نگاه کن.
- باورم نمی شه آذین، خیلی بد بود. جانیار با ۳۶ سال سن آخه چرا باید؟؟
- ربطی به سن نداره عزیزم، این یه نوع بیماریه، یه اختلاله تو هرسنی هم اتفاق می افته.
- اشک هام روون بودن و آذین از آشپزخونه برام لیوانی آب می آره.
- عه اشک نریز دیگه، بیا بریم تو اتاقم عکس های عروسی دختر خاله م رو نشونت بدم.
- عروسی؟ عکس؟ من حالم بده آذین، تو می گی عکس ببینیم؟ الان یه روزه که گوشیم خاموشه، می دونم جانیار الان عین بمب در حال ترکیدنه که چرا جوابش رو نمی دم.
- آذین با صدای بلندی مادرش رو صدا می زنه و مهری خانم از آشپزخونه بیرون می آد.
- مامان بیا دیگه مهتاب داره دق می کنه؟
- مهتاب جون. چرا ناراحتی عزیزم؟ اون که شوهرت نیست، تموم کن باهاش و تموم.
- آذین خنده ای می کنه و با چشم غره مهری خانم، لبخندش از بین می ره.
- مامان فکر کنم این دیوونه عاشق اون دیوونه ست خب.
- مهری خانم با تعجب به من نگاهی می کنه.
- آره مهتاب جون؟ تو عاشقشی؟
- احساس می کنم دوستش دارم، من می خوام بهش کمک کنم.
- کمک کردن به فردی با این سن و سال خیلی سخته.
- مگه مریضیش چیه؟ چرا قشنگ توضیح نمی دین؟؟
- تو گریه نکن تا من همه چی رو بهت بگم!!
- مهری خانم کنارم می شینه و آذین سه تا لیوان شربت می آره.



- ببین عزیزم، جانپار یه نوع انحراف جـ سنسی داره، فتیشیسم اسم نوعی انحرافه که جانپار درگیر اونه.

- چی شیسم؟

- فتیشیسم یا یادگارپرستی، یعنی با لمس و دیدن یک شی مخصوص مثل کفش، لباس ار-ضـ لـ می شه، جانپار با لمس کفش پاشنه دار و دیدنش به تـ حر-یک جـ سنسی می رسه، برای همینه که تو این دو ماه ارتباطتون باهات رابطه ای نداشته، چون تمام نیازهای جـ سنسیش از طریق همین یادگار پرستی بر طرف می شه، ضمن این که من حدس می زنم دچار اختلال سادیسم هم باشه.

- یعنی چی؟ یعنی دو تا مریضی داره؟

- اون داره سعی می کنه با فتیشیسم، سادیسمش رو سرکوب کنه.  
با ناامیدی می گم:

- خوب می شه؟ درمان داره مگه نه؟

- ببین این انحراف های جـ سنسی ریشه تو گذشته فرد و حتی دوران کودکیش داره، باید بررسی بشه تا بفهمیم جانپار چرا دچار این انحرافات شده. باید همه چی بررسی بشه، این که چرا کفش اون رو به تـ حر-یک می رسونه، چرا روی آورده به این کار، درمانش به همین سادگی نیست عزیزم، هم خود جانپار باید بخواد، هم این که درمانش خیلی طولانی و سخته، مخصوصا با سنی که اون داره.

- پس می تونه که خوب بشه!!

- تو نمی تونی خوبش کنی مهتاب، پروسه درمان طولانیه و بهتره تو بری سراغ زندگی خودت.



- ولی من می خوام خوب بشه.

- واه مهتاب، نمی شه دیگه! چرا می خوای با این روانی باشی؟

مهری خانم دوباره چشم غره ای می ره و من سرم رو پایین می اندازم، با دیدن جانپار دم در خونه، سریعاً قدم بر می دارم.

- مهتاب اومدی مادر.

- سلام.

نگاهی به جانپار نمی اندازم و مامان می گه:

- آقای دولت خواه باهات کار داره!

- خانم رسولی درباره یه پرونده صادرات مجبور شدم پیام دم خونتون، ضمن این که گوشیتون هم خاموش بود.

- آهان، مامان تو برو داخل.

- من تو ماشین منتظرتونم.

- آقای دولت خواه بفرمایید داخل!

- ممنون خانم.

به سمت ماشین میره و با عصبانیت به مامان میگم:

- چرا تعارف می زنی، برو منم تا چند دقیقه دیگه می آم.

- خب زشت بود؛ اگه تعارف نمی کردم.

- وای مامان برو تو.

به سمت ماشین می رم و می شینم.



- یهو کجا رفتی ها؟ گوشیت رو چرا خاموش می کنی؟

سکوت می کنم که با صدای بلندتری داد می زنه:

- با توام! چرا خفه خون گرفتی؟

داد می زنم مثل خودش:

- تو کوچه مون آبروریزی نکن، برو جای دیگه داد و بیداد کن روانی.

- روانی تویی و اون مامان گه تر از خودت.

قطره اشکی از چشمم می چکه، من از چه چیز این مرد خوشم اومده بود؟؟ ماشین رو آروم توی

خیابون به حرکت در می آره .

-حالا دهن باز کن .

- من تو خونه ی یه آدم روانی نمی مونم، تو مریضی جانیار!

-چی زر زر می کنی؟ یه بار دیگه به من بگی روانی، پرتت می کنم بیرون.

- خودم دیدم؛ تو اتاق، کفش های من رو تو برداشته بودی جانیار، تو فیتشم داری.

قهقهه ای می زنه:

- چی دارم؟ چی دارم؟

- اسمش رو نمی تونم درست تلفظ کنم؛ ولی تو مریضی، مریضی که با کفش تـ حـ رـ یـ ک

میشی، مادر آذین می گفت تو مریضی که اینجوری نـ یـ اـ زـ تـ رو برطرف می کنی.

- مادر آذین گه خورد با خود آذین و تو.

جیغ زنان میگم:

- اینقدر نگو گه گه بسه نگو!



یهو ترمز می کنه و با استرس میگه:

- باشه عزیزم، دیگه نمی گم، تو به من نگو روانی، من غلط بکنم به عشقم بگم گه
- من عشق تو نیستم.
- هستی عزیزم. من دوستت دارم مهتاب؛ تو رو، این چشم ها رو، این چهره ی آروم و قشنگ رو و این موهای خوشگلت.
- واقعا من رو دوست داری؟
- آره عزیزدلم.
- پس برو دکتر تا خوب بشی، مادر آذین دکتره! یه روانشناس عالییه، برو پیشش تا خوب بشی.
- مگه من خل و دیوونم که برم دکتر؟؟
- تو مریضی جانیار.
- تو کنارم باشی، من خوب می شم، قول می دم.
- نمی شه، مادر آذین می گفت درمانش طولانیه و راحت نیست.
- من خودم، خودم رو می شناسم، تو با من باش، من خوب می شم، به خاطر تو خوب می شم!!
- چه جوری آخه؟!
- تو بگو هستی، من خوب می شم، قول می دم.
- من هستم جانیار کنارت می مونم، قول می دی دیگه اون کارت رو تکرار نکنی؟
- آره تازه پنج ماهه که این جوری شدم، ترک می کنم؛ قول می دم.



مهری خانم می گفت نمی شه، می گفت بهتره تموم کنم با جانیار و برم! می گفت درمانش به این راحتی ها نیست، می گفت ممکنه جانیار سادیسم هم داشته باشه! من اما گفتم می مونم، گفتم با جانیار می مونم، گفتم می مونم تا خوب بشه.

-از دیروز که رفتی لـ ب به غذا نزدم و کلی نگرانت بودم، مجبور شدم پیام دم خونتون اگه دیرتر رسیده بودی، همه چی رو به مامانت گفته بودم.  
-بهم حق بده.

-حق می دم عزیزم، حالا بریم یه رستوران؛ چون من خیلی گرسنه و ممکنه تو رو بخورما. خندهای پردرد می کنم و باورم نمی شد من شده بودم مهتاب چند سال پیش و انگاری راضی بودم از این تغییر.

فکر می کردم دروغ میگه؛ اما وقتی گارسون غذاها رو می آره، خیلی سریع شروع به خوردن می کنه و معلوم بود غذا نخورده، بر عکس جانیار هنوز طعم شربتی که خونه آذین خورده بودم توی دهنم بود و اینقدر آشفته و پر از حرف بودم که هیچ میلی به غذا نداشتم.

- چرا نمی خوری؟

- گرسنه م نیست، جانیار؟

- جانم؟

- واقعا من رو دوست داری؟

-می خوای تا صبح همین سوال رو بپرس و منم بگم آره، خوبه؟

- قبل من چی؟

- قبل تو چی؟





- دختری رو دوست داشتی؟

خنده ی عصبی می کنه و میگه:

- آره، سال دوم دانشگاه بودم، که احساس کردم عاشقشم.

- خب؟

-وقتی فهمید، ناز کرد! سخت جواب مثبت داد، تنهایی رفتم خواستگاری، باباش راضی نمی شد، می گفت دختر به پسر بی خانواده نمی ده؛ اما وقتی راجع من تحقیق کرد و از وضع مالییم و وجود شرکت با خبر شد، قبول کرد من و دخترش یه مدت ص - یغه باشیم تا هم رو بشناسیم. مهری خانم می گفت باید فهمید گذشته جانپار چیه، چرا جانپار اینجوری شده، پس باید همه چی رو حتی چیزهایی که به مذاقم خوش نمی آد رو بپرسم.

- خب بعدش؟

- دختری دیوانه طول درمان گرفت و شکایت و شکایت کشی، ص - یغه رو فسخ کردن و تموم.

- فسخ؟ طول درمان؟ طول درمان برای چی؟

-برای اینکه می زدمش.

- کتکش می زدی؟ چرا آخه؟

- کیف می داد مهتاب، وقتی زیر کتکام گریه می کرد، حالم خوب می شد وقتی دستم رو، روی گلویش می داشتم تا خفه بشه و اون صداس در نمی اومد، حالم خوب می شد! یه بار هم تا می شد رو کف پارکت ویلا زدمش، تمام صورتش خونی و مالی شده بود و رفت دادگاه.



به خودم لرزیدم و انگار تازه متوجه حرف های مهری خانم شده بودم، آب دهنم رو قورت می دم  
و تمام دهنم خشک خشک می شه.

- بعدش چی شد؟

- آه ول کن مهتاب، غذا تو بخور.

- مگه نمی خوای خوب بشی؟ مگه نمی خوای با تو بمونم؟ پس بگو جانیار، من باید بدونم و  
کمکت کنم.

- اگه بگم تو کنارم می مونی؟

- آره چون می خوام خوب خوب بشی.

- من خوبم، مشکلی ندارم.

- می خوام خوبتر بشی.

- ولم نمی کنی؟ مثل بقیه تنهام نمی ذاری؟

- نه نه جانیار.

- می مونی تا ازدواج کنیم؟ بچه دار بشیم؟

بدنم یخ می زنه و به زور زمزمه می کنم:

- اگه خوب بشی، آره ازدواج هم می کنیم.

نور امیدی انگار توی چشم هاش روشن می شه و با خوردن نوشابه می گه:

- خب بعدش با خیلی از این زن های خیابونی و دخترای آشغال بودم؛ ولی همشون بعد همون

یکی دوبار ولم می کردن؛ چون طاقت درد نداشتن نازنازی ها.

- یعنی همشون رو می زدی؟



- آره تو نمی دونی مهتاب، وقتی می زدمشون جیگرم خنک می شد، وقتی گریه می کردن و جیغ می زدن ولم کن، حالم خوب و خوبتر می شد؛ اما اونا نمی فهمیدن دیگه خسته شده بودم که هربار برم و باز دنبال نفر بعدی بگردم؛ برا همین پنج ماهه که این کار رو می کنم. مهری خانم می گفت جانیار سعی داره با یادگار پرستی، سادیسمش رو سرکوب کنه و درست گفته بود، درست گفته بود و من تمام وجودم رو غم می گیره.

- مهتاب؟ چی شدی خوشگلم؟

- جانیار بیا بریم دکتر زود خوب می شی!

- نگو دکتر، نگو مهتاب، من خوبم تو باشی خوبم! تو بمون من خوب می شم، وقتی دیدمت، می خواستم همون رفتاری که با بقیه داشتم رو باهات داشته باشم؛ ولی نشد. هر بار به چهره ت نگاه می کردم، از تصمیم منصرف می شدم، تو برام فرق داری مهتاب این کافی نیست؟ خیره می شم تو چشم های جانیار که عین پسر بچه های شش هفت ساله با غم و خواهش نگاهم می کرد. من به کجا رسیده بودم؟؟ می تونم کمکش کنم؟ می تونم کاری کنم خوب بشه؟ خدایا بعد این همه سال و شیطنت هام، با آوردن جانیار تو زندگیم می خوای چی رو ثابت کنی؟ ثابت کنی که هنوز می تونم دلسوز باشم، که هنوز هم قلب داشته باشم و طعم دوست داشتن رو بچشم، بعد شش سال می خوای این ها رو ثابت کنی؟!

دستم به سمت کیفم می ره و با لبخندی می گم:

- آره، فکر کنم کافیه، می شه بریم دیگه دیر وقته.

- باشه خوشگلم بریم.



محکم و با فشار محسوسی دستم رو می گیره، می خواستم بگم که دردم می آد که ولم کن؛ اما نمی گم و تا خود ماشین تو همون حالت دست هام رو داشت.

- اگه خسته ای فردا نیا سرکار؟

- نه دیگه من اهل پارتی بازی نیستم، می آم آقای رییس.

- شبت بخیر عزیزم خواب من رو ببینی.

- شبت خوش.

- مهتاب؟

- جانم؟

- خواب من رو ببین باشه.

- خنده ای می کنم. .

- خواب که دست من نیست جانیار.

جدی می شه و میگه:

- رسول می گفت وقتی دارم می خوابم به چیزهای خوب فکر کنم، میان سراغم تو هم به من

فکر کن باشه؟

- رسول؟ رسول کیه؟

- برو دیر وقته، یادت نره خواب من رو ببینی.

قدم به سمت خونه بر می دارم و رسول هم شده بود آدمی مبهم که احساس می کردم، ربطی به

همه چیز داره.

- مهتاب کجا رفته بودی؟



- مامان خودت که دم در بودی، ریسم کارم داشت.
- یک ساعت کجا بودی با اون مرده؟ اومده بودم دم در؛ ولی ماشینش نبود!
- کارش طولانی بود، برای شام رفتیم رستوران.
- رستوران؟؟
- اشکالی داره؟
- مامان لبخندی می زنه و با لحنی خوشحال میگه:
- ریست زن داره؟ یا مجرده؟
- این سوال برا چیه؟ نکنه داری تو ذهنت من رو کنار اون می بینی؟ ها؟
- خب بالاخره که باید ازدواج کنی!
- آره؛ ولی الان نه، من الان ها نمی خوام ازدواج کنم.
- من و پدرت آرزومون این بود که تو رو توی لباس عروس ببینیم، اون خدا بیامرز که رفت. می خوای منم برم و آرزوم رو به گور ببرم؟
- کی گفته الان می خوای بمیری که میگی آرزوت رو به گور می بری؟ مامان من گفتم الان نمی خوام ازدواج کنم آینده رو که کسی ندیده .
- مهتاب یعنی می شه تو رو توی لباس سفید عروسی ببینم؟؟
- لبخند تلخی می زنم و زمزمه کنان به سمت اتاقم میرم .
- آره می بینی.
- لباس سفید عروسی، لباس عروس هایی که یک روز همراه اون توی مزون می دیدم و با ذوق و شوق قول می داد که بهترین لباس عروس رو برام بخره و هر دومون جلوی چشم های خیره



فروشنده، تک تک لباس ها رو دید می زدیم و من مهتاب شونزده ساله با لباس فرم مدرسه، کنار اون قدم بر می داشتم و هر لباس عروسی که توجهم رو جلب می کرد، بهش نشون می دادم.

- خسته نباشی عزیزم .

دست هام رو بالا می برم و می کشم.

- تو هم خسته نباشی عاطفه جون.

برگه های خرید از باغدار ها رو توی کشو می دارم و با خاموش کردن کامپیوتر و زنگ خوردن گوشیم به بیرون می رم. با تعجب به سمت بنز مشکی که جای لندکروز رو گرفته بود، می رم و سوار می شم.

- ماشین جدید خریدی؟

- سلامت رو خوردی؟ معلومه گرسنه ای ها!

- سلام آره؟ ماشین جدید؟

- از اون یکی زده شدم، گذاشتمش تو پارکینگ.

برای چند لحظه ای به من نگاهی می کنه.

- چگونه؟ خوشت می آد؟

- خیلی خوب و راحت، مبارکت باشه .

- اگه دختر خوبی باشی، بهترش رو برا تو هم می خرم .

- مگه بهتر از این هم وجود داره؟

- آره بابا، نیستی تو بازار ماشین که، گرونتر، بهترتر.

خنده ای می کنم .



- پس قول بده، بهترترش رو برام بخری.

- آگه کنارم بمونی می خرم.

خنده م خشک می شه و به سمت رستوران و بعد هم خونه می ریم.

- مرسی.

- وایسا.

- چی شده؟

- مگه نگفتی که دیگه اون کار رو انجام ندم.

- آره که چی؟ قول دادی!

- پس یه بوس بده تا برم.

- بوس؟ اینجا؟

- آه ناز نکن مهتاب، کسی نیست که .

- زشته جانیار نه.

سرش رو جلو می آرره و بر خلاف اینکه فکر می کردم جای دیگه رو بوسه، لبش رو به

سمت گونه م می بره.

- وایی جانیار.

فشار دندان هاش هر لحظه بیشتر می شد و به زور میگم :

- جانیار گاز نگیر، وای داری می کشی منو.

دندان هاش توی گوشت صورتم فرو میره و به هر سختی بود هلش می دم به عقب و دستم به

سمت گونه م میره؛ که رد دندان های جانیار رو راحت حس می کردم .



- دردت اومد نه؟

- آره آره، این چه کاری بود آخه؟

صورتش حالت خاصی گرفته بود و با لبخند و رضایت از کارش می‌گه:

- خیلی درد داری نه؟؟

- آره، مگه نمی‌گفتی من با بقیه فرق دارم؟ چرا گازم گرفتی ها!

- داد نزن دست خودم نبود ببخشید .

- یعنی چی؟ هر بار اگه بخواد این جور ی بشه و بگی دست خودم نبود که نمی‌شه .

- خب دست خودم نیست دیگه، کم کم خوب می‌شم الان هم رفتی خونه یه نایلون یخ بذار رو

گونه ت.

- جواب مامانم رو چی بدم؟

دستش رو لای موهایش می‌بره و با نفس های تندش می‌گه:

- باز گفت مامانم، پیاده شو برو پیش اون مامان گه ت .

- به مامان من نگو گه اینقدر نگو گه

- هر جور ی بخوام حرف می‌زنم. مامان پیرو گه ت، برو پیش اون.

با عصبانیت در رو باز می‌کنم و پیاده می‌شم و با حالی آشفته به خونه می‌رم، دستم روی گونه م

بود و به داخل اتاق می‌رم و تمام شب رو به بهونه سر درد به بیرون نمی‌رم، صبح به جانیا ر اس

ام اس می‌دم و می‌گم:

"من امروز با این شاهکارت نمی‌تونم پیام سرکار"

"اون با یه نایلون یخ حل می‌شد، بمون پیش مامان جونت دختره ی گه"





با دیدن پیامش، گوشی رو خاموش می کنم و تصمیم می گیرم به مطب مادر آذین برم.

- مهتاب!!

- چیه؟

- صورتت چرا این جوری شده؟

دستش رو به سمت گونه م می بره و کنار می کشم.

- درد داره آذین، دست نزن لطفا.

- باشه عزیزم چیزی شده؟

- می خوام با مامانت حرف بزنم.

- تا نیم ساعت دیگه مریض نداره، بیا بریم تو .

با ورودم به داخل اتاق و نشستیم، تمام اتفاقات این چند روز رو برای مهتری خانم بازگو می کنم

و آذین هم مدام به نشونه تاسف نُچ نُچ می کرد .

- بین مهتاب، جانیار حتی خودش هم نمی خواد قبول کنه که بیمار، این یعنی قدم اول هیچ

وقت برداشته نمی شه .

- اون فقط نمی خواد به دکتر مراجعه کنه .

- بدون دکتر و دارو و روان درمانی اصلا نمی شه؛ هیچ وقت نتیجه نمی گیری مهتاب.

- شاید بتونم نتیجه بگیرم، شاید کمی خوب بشه و راضی بشه که بیاد.

- نمی شه عزیزم، اون باید بیاد و باور کنه که مریضه و روان درمانی انجام بشه. دارو، مخصوصا

داروهای کاهش میل جنسی بخوره، درمانش چند سال طول می کشه تو که دکتر نیستی

عزیزم.



- می خوام کمکش کنم، بگین حداقل چه کمکی می تونم بکنم، که کم کم خودش هم باور کنه، داره خوب می شه، اونوقت میگم من این چیزا رو از شما یاد گرفتم،، میگم دکتر باعث شد بهتر بشه حتما بفهمه دیگه راضی می شه بیاد.

مهری خانم از حرف های یکسره بچگانه م، نفسش رو بیرون می ده و با ناراحتی به آذین نگاه می کنه و رو می کنه به من .

- ببین، باید کمکش کنی که موقع ت ح ریک ذهنش از هر تداعی خالی بشه باید کمک کنی که بتونه خشمش رو کنترل کنه. باید کنارش باشی و مطمئنش کنی که در هر حالی با اونی و طرف اون، باید کاری کنی که دارو بخوره، باید کاری کنی که موقع عصبانیت آروم بشه. کمکش کنی که بتونه اعتماد به نفسش رو بالا ببره .

- می تونم اینا آسونه .

- آسون نیست عزیزم، برای مردی به سن جانپار و با این سابقه آسون نیست! من چشمم آب نمی خوره بدون دارو و روان درمانی و خانواده درمانی بشه، اصلا شاید سادیسمش اونقدر پیشرفته باشه که نیاز به مراحل بعدی مثل هورمون درمانی و... هم باشه.

- می دونم مهری جون؛ ولی فعلا همین توصیه های شما رو اجرا می کنم، شاید تاثیر کمی داشته باشه .

با ناامیدی میگه:

- امیدوارم که موفق باشی شاید دوست داشتن و عشق معجزه داشته باشه.

همراه آذین به بیرون میرم.

- خانم مطلب بفرمایید داخل.



زنی چادری به داخل اتاق میره و من با درست کردن شالم میگم :

- ممنون آذین به رهام سلام برسون. خداحافظ .

- صبر کن ببینم، مهتاب تو چت شده؟ تو خیلی عوض شدی .

- عوض؟ نه اشتباه فکر می کنی.

- تو واقعا جانیار رو دوست داری؟

تعلی می کنم .

فکر کنم آره.

- اون مریضه مهتاب، نگاه کن چه بلایی سر صورتت آورده! بدتر از این ها هم ممکنه اتفاق

بیفته مهتاب تو لیاقتت این روانی نیست.

- خوب می شه آذین .

با نگرانی میگه:

مهتاب؟!!

- باز چیه؟

- تو همونی نیستی که من و رهام رو مسخره می کردی و از حرف های عاشقونمون عقت

می گرفت؟ خوشحال نیستم که درگیر دوست داشتنی، اگه کسی جز جانیار بود، برات خوشحال

بودم، پا به پات خوشحالی می کردم؛ ولی الان نه. من نگرانتم مهتاب.

- نباش عزیزم، یه حسی تو وجودم میگه باید جانیار رو خوب کنم و به همه ثابت کنم، خودم

مرد زندگیم رو خوب کردم.

- مهتاب...



- خداحافظ عزیزم .

زیر نگاه خیره آذین، می رم و با گرفتن تاکسی در بست به سمت خونه می رم و مامان با حیرت به صورتم نگاه می کنه.

- چی شده مهتاب؟! صورتت چرا این جوری شده؟!

- هیچی نشده.

- وایستا ببینم، بگو چی شده؟

نمی تونستم بگم ریسم اونقدر محکم گاز گرفته و دندون هاش رو تو گوشت صورتم فرو کرده.  
- خوردم زمین، لپم خورد به پایه مبل.

- واه، چه جوری خوردی؟ حواست کجا بود آخه تو؟!

- وای مامان یک دفعه کفشم لیز خورد .

در اتاق رو محکم می بندم و حرف های مهتری خانم توی گوشم اکو می شد و دستم به سمت  
گونه م میره.

- آیی.

درد زیادی داشتم و سریعا دستم رو از گونه م کنار می کشم، چند دقیقه ای می شد که گوشیم  
رو روشن کرده بودم که صدای زنگش بلند می شه .

- بله؟

- خوبی خوشگلم؟

- من مگه گه نبودم؟ اشتباه زنگ زدی .

- غلط کردم مهتاب، امروز نبودی سرکار، یه حالی بودم، دلم تنگته.



- نمی خواد دلتنگ یه آدم گه بشی.

- آه گفتم که غلط کردم، بیا دم کوچتون منتظرتم، شام رو با هم بخوریم.

سکوت می کنم که جانپار میگه:

- بیا دیگه خوشگلم خانمم، نمی خوامی که بیام دم در خونتون و به مامانت بگم من عاشق

دخترشم و می خوام باهش برم رستوران!

سکوت می کنم.

-مهتاب؟ عزیز دلم؟

مهری خانم گفت باید کنارش باشم کمکش کنم، اعتماد به نفسش رو تقویت کنم.

- تا ده دقیقه دیگه می آم.

- قربون خانم خوشگلم بشم.

کلی کرم پودر به صورتت می مالم و ده دقیقه شده بود نیم ساعت.

- مامان من جایی کار دارم.

- الان؟ ساعت هشت شبه!

- تا تو شام رو آماده کنی، می آم برا آذین یه مشکلی پیش اومده.

- شام تا یه ربع دیگه حاضره.

- بذارش رو بخاری تا گرم بمونه اومدم با هم می خوریم.

آخ که اگه آذین نبود، من دروغ هام رو به اسم کی می گفتم؟؟ آخ که اگه قول شام رو به مامان

نداده بودم، راضی نمی شد که برم، آخ که امشب باید دوبار شام بخورم تا دل جانپار و مامان رو

به دست بیارم.



- سلام.

با لبخندی تمام صورتم رو از نظر می گذرونه و انگار نه انگار همون جانیار بود.

- دلم برات تنگ شده بود چیکار کردی با من تو؟

نه لبخندی می زنم نه دیگه عشوه ای.

- بریم دیگه اینجا ایست نکن.

- چشم عزیزم، صورتت هم که خوب شده.

- خوب نشده، اونقدر کرم پودر و پنکک زدم تا این جووری شده، وگرنه عمرا با این قیافه

می اومدم رستوران.

- خب نمی زدی، به جای رستوران هم می رفتیم، خونم.

- حالا که زدم .

سالاد اندونزی توی ظرفی بزرگ جلومون قرار می گیره و جانیار جعبه پیتزا رو گوشه میز می

ذاره، زیادی پیتزا خورده بودم و با بی میلی با سالاد بازی می کنم.

- آخه تو چقدر شکمت کوچیکه؟! زود سیر می شی.

- زیادی پیتزا خوردم، این سالاد هم که پر سسه.

قاشق رو توی ظرف رها می کنم و تکیه می دم به صندلی.

- جانیار، می شه بگی رسول کیه؟

- رسول کیه؟

- اذیت نکن، همونی که بهت گفته بود موقع خواب به چیزهای خوب فکر کن.

- وکیل پدرم، از هشت سالگی پیش اون و زنش بزرگ شدم.



- الان هم اینجان؟

- اونا دوست داشتن برن خارج از کشور چند سالی به خاطر من و وصیت پدرم می مومن و بعد

هیجده سالگیم میرن اسپانیا .

- وصیت پدرت؟ چه وصیتی کرده بود؟

- اینکه من رو بزرگ کنن و طوری بارم بیارن که بتونم شرکت رو بچرخونم.

- پس وقتی بچه بودی پدرت مرد! مادرت چی؟

- حوصله حرف زدن درباره خانواده م رو ندارم؛ درباره ی چیز دیگه ای صحبت کن.

- می خوام از گذشتت بدونم جانیار باید از گذشته شوهر آیندم بدونم یا نه؟

می دونستم فقط با این حرف خوشحال می شه.

- شوهر؟ یعنی تو من رو شوهر آینده خودت می دونی؟

- آره، حالا میگی؟!

- یعنی با من ازدواج می کنی و بچه دار می شیم؟

- اگه خوب بشی، آره.

- من خوبم این صد بار، فهمیدی؟

- تو خوب خوب نیستی؛ وگرنه گازم نمی گرفتی و نمی گفتی دست خودت نیست.

- واقعا دست خودم نیست مهتاب.

- می دونم عزیزم، برای همین میگم باید خوب خوب بشی حالا می شه بگی؟

قاشقی از سالاد رو توی دهنش می ذاره و با راحتی تمام میگه:

- پدرم، خودش و مادرم رو کشت.



با چشم های از حدقه دراومده میگم :

- چی؟ آخه چرا؟

جانیار شونه ش رو بالا می اندازه و میگه:

-نمیدونم، یه روز صبح بیدار شدم و دیدم خبری ازشون نیست، کیف مدرسه م رو گرفتم و منتظر بودم تا بابام بیاد و بریم؛ ولی هر چی منتظر موندم، خبری ازشون نشد. در اتاقشون رو باز می کنم و با همون جوراب هایی که به پا داشتم قدم می ذارم روی خون ریخته شده کف زمین، بابام با دو تا تیر به مغز خودش و مادرم، خودشون رو کشت.

-یعنی تو که یه بچه هشت ساله بودی؟؟ وای چه جوری دیدن این صحنه رو طاقت آوردی؟؟

- دیدن اون صحنه سخت بود؛ اما راحت شده بودم.

-راحت؟ مگه آدم با مرگ پدر و مادرش راحت می شه؟!

- آه مهتاب حالم از گذشته به هم می خوره، پاشو بریم دیگه.

-پس قول بده که بقیه ش رو بعدا تعریف کنی.

- باشه میگم بهت، حالا بریم که مامانت شاکی می شه.

نم نم بارون روی شیشه ی بنز مشکی جانیار می خورد و چقدر برای این مرد بزرگ ناراحت

بودم، احساس می کردم فقط سنش بالا رفته و کلی زجر دیده.

- مهتاب؟

از فکر بیرون می آم و میگم:

- بله؟!

-بله نه و جانم.





- اذیت نکن بگو.

- بگو جانم تا بگم.

- جانم؟

- دوست داری دوتا بچه داشته باشیم یا بیشتر؟

- نمیدونم، شاید یکی کافی باشه.

- نه یکی نه، اون وقت می شه مثل خودم، سه تا خوبه! آره سه تا.

- یعنی چی که می شه مثل تو؟ مگه تو چته؟

- مثل من بدبخت می شه مهتاب، نمی خوام زندگیش مثل من بشه، نمی خوام من و تو دعوا

کنیم، نمی خوام من مثل بابام تو رو بکشم.

- تو چرا باید من رو بکشی؟ زندگی بابا و مامانت جدا از زندگی ماست! بچه مون شبیه بچگی

های تو نمی شه، این حرفا چیه که می زنی!

- مطمئنی؟

- آره عزیزم، مطمئنم.

- یعنی تو می مونی که بچمون رو بزرگ کنیم؟ ولم نمی کنی؟ یا کاری نمی کنی که بکشمت؟

که تیر رو توی مغزت فرو کنم؟

- تیر؟ مگه تو تفنگ داری جانیار؟

- نه نه، بابامم نداشت! نمی دونم از کجا آورد و شلیک کرد.

- من می مونم جانیار، کاری نمی کنم که من رو بکشی.



- این جووری خوبه، می خوام بچه مون تو بهترین مدرسه و دانشگاه درس بخونه، براش چیزی کم نمی دارم از بچگی بهش می رسم.

خنده ای می کنم:

- این جووری که لوس می شه.

- لوس باباشه دیگه.

سکوت می کنم جوابی نداشتم! طاقت این لحن بچگانه و پر ذوق جانپار رو نداشتم، گاهی اوقات جووری حرف می زد که انگار نه انگار رییس شرکت به اون بزرگیه. دستم رو به سمت دستگاه پخش ماشین می برم و بحثمون با صدای خواننده و سکوت من قطع می شه .

برعکس جمعه های قبل، کمتر آرایش می کنم و وقتی پا می دارم به داخل خونه، کمی ترس وجودم رو فرا می گیره، جانپار برخلاف دفعه های قبل، روی صندلی کنار اپن می شینه و تمام مدت زل زده به من که مشغول آشپزی بودم. زیر قابلمه رو کم می کنم و لبخندی بهش می زنم.

- چرا این جووری نگاه می کنی؟

از فکر بیرون می آد و صدای دستگاه پخشی که آهنگی قدیمی از گوگوش رو پخش می کرد، کم می کنه و میگه:

- مامانم این آهنگ رو خیلی دوست داشت.

- قشنگه .

- مامانم سلیقه ش تو همه چی خوب بود، فقط نمی دونم چرا تو انتخاب شوهر گند زد به زندگیش.

- شوهرش مگه بابای تو نمی شه؟ چرا این جووری میگی؟



- آره؛ ولی فقط اسم بابا رو یدک می کشید.

- آهنگ رو به کل قطع می کنه و به طرفم می آد.

- مهتاب من دیگه اون کار رو نمی کنم؛ چون بهت قول دادم.

- ممنونم، باور کن اون کار اصلا خوب نبود.

- اما الان چیکار کنم؟ نیازم!!

- دکتر گفته بود باید دارو مصرف کنی جانیار، داروها حالت رو خوب می کنن .

- آه مهتاب نگو دکتر، دارو چیه؟ من فقط دلم تو رو می خواد همین!

- آب ذهنم رو به سختی قورت می دم و ذهنم سمت چند سال پیش میره و حرف های بهنام.

"مهتاب اگه من و تو با هم باشیم، اون وقت خانواده هامون مجبورن قبول کنن تا ازدواج کنیم."

سریع ذهنم رو از شش سال پیش بیرون می کشم و رو به جانیار که چشم هاش حالت خاصی گرفته بود، میگویم:

- خب الان آخه!! ما که زن و شوهر نیستیم.

- اگه می خوای عقدت کنم هوم؟ ولی خودت گفتی تا خوب نشم ازدواج نمی کنی!! برا من که

فرقی نداره؛ چهار تا کلمه عربی خونده بشه یا نه!!

- نه جانیار یه کم تحمل کن لطفا .

- نمی شه خوشگلم، چه جوری تو اینجا باشی و من بیخیال باشم!

دست گرمش توی دستم قرار می گیره و می کشونتم سمت کاناپه.

- مهتاب فقط همین یه بار، نمی خوای که من قولم رو بشکنم؟؟ تو هم که دختر نیستی، قبلا شوهر داشتی.



- می ترسم جانیار، دوباره کاری نکنی که...

نفس هاش هر لحظه تندتر می شه و با دست آزادش من رو می خوابونه روی صندلی.

- ترس نداره که فقط ده دقیقه طول می کشه. ده دقیقه دووم بیار دختر.

برداشت دیگه ای از ده دقیقه گفتنش داشتیم؛ اما وقتی موهام رو کشید، منظورش رو از ده

دقیقه می فهمم؛ یعنی ده دقیقه طاقت زیر درد و کتک.

- موهام رو ول کن جانیار، وای خدا.

- التماس کن تا ول کنم! خواهش کن، خواهش.

- تو رو خدا ولم کن جانیار، موهام... خدا داره کنده می شه از سرم.

- بیشتر، بیشتر خواهش کن.

با مشتی که زیر شکمم می زنه، جیغی بلند می زنم که جلوی دهنم رو محکم می گیره.

- دختره ی گه جیغ نکش.

به خودم می پیچیدم، که دستش رو از جلوی دهنم ول کنه.

- ول می کنم؛ فقط وای به حالت جیغ بکشی.

نفسی عمیق می کشم و با مشت دومش، اشک هام سرازیر می شه.

- ولم کن روانی، نزن روانی.

- نگو روانی، نگو روانی دختره ی گه خواهش کن، التماس کن تا ولت کنم.

دستش محکم روی کتفم قرار می گیره و هر لحظه احساس می کردم کتفم می شکنه و بیچاره

می شم.

- ولم کن جانیار، خوا... خواهش می کنم.



- تازه داره کیف میده، بیشتر خواهش کن دختره ی گه  
با افتادتم کف پارکت، از ترس جانبار جیغم رو خفه می کنم و سعی می کنم از زیر دستش فرار  
کنم؛ اما سرم رو محکم به کف سنگی سالن می زنه و با رد خون روی سنگ فریاد می زنم:  
- روانی ولم کن.

- خواهش کن؛ تا ولت کنم، نگو روانی نگو.  
با مشت سوم و دردی که توی شکمم می پیچه و با عجز و زل زدن تو چشم های قرمز جانبار  
می گم:

- تو رو خدا ولم کن جانبار.

دستش رو توی خون پخش شده می زنه و روی تمام صورتم پخشش می کنه.

- آخی خون تو، سرت داره خون می آد!

گلوب رو می گیره و کف سرم رو دو سه بار محکم روی زمین می کوبه. مهری خانم می گفت موقع

ت ح- ریک ذهنش رو باید از هر تداعی خالی کرد، درد داشتم خیلی زیاد.

- من مهتابم جانبار! مهتابم، نگام کن.

زل می زنه به چشم هام و دستش رو از روی کتفم بر می داره، سریعا چهار دست و پا از روی

کف سرد سالن، تیکه های لباسم رو جمع می کنم و با گریه می پوشمشون.

- کجا داری میری مهتاب؟

شلوارم رو به پا می کنم و با حرص می گم:

- مهتاب مرد، دیگه اسمم رو نیار روانی.

با ناله می گه:



- نگو روانی مهتاب، نگو.

مانتوم رو به ت ن می کنم و کیفم رو برمی دارم.

-تو مریضی، تو وضعت خرابه، من خر چرا حرف های دکتر رو گوش نکردم؟؟

-مهتاب نرو، بمون ناهار بخوریم.

- ناهار بخوره تو سرت، دیگه اسم من رو به زبون نیار.

به سمت توالت میرم، سرم رو زیر شیر آب می برم و خون آبه جاری می شه.

-در رو باز کن خوشگلم، چت شده تو عزیزم؟

- خفه شو.

با انگشت هام فشاری به جای زخم شده می دم و دوباره خون جاری می شه، با عصبانیت در رو

باز می کنم.

- بین چیکار کردی. بین! برو یه چسب بیار.

عین پسر بچه های حرف گوش کن، سریعا به داخل اتاقش میره و با چند تا چسب زخم

برمی گرده.

- غلط کردم مهتاب نرو دیگه.

- مهتاب دیگه مرد آقای دولت خواه! من چرا باید با تو روانی باشم. دیگه نمی خوام بینمت.

با درد و کوفتگی تو تمام بدنم، با نشنیدن صدای جانیار از خونه بیرون می زنم که خیلی سریع

با ماشینش از پارکینگ بیرون می آد.

-سوار شو مهتاب.

...



- مهتاب روز جمعه تاکسی نیست.

...

-سوار شو خوشگلم. اصلا حرف نمی‌زنم، خوبه؟

توی ماشین می‌شینم و با بردن سرم به سمت پنجره، کلامی با جانیار حرف نمی‌زنم. سومین رابطه م چه خشن بود، سومین رابطه م برخلاف دو رابطه دوران نوجوانیم چه بد بود، عاری از حرف های عاشقانه، تهی از نجوای مردانه ای زیر گوشم و بدون دست های نوازشگر! تمام لحظات رابطه م با بهنام جلوی چشم هام می‌آد، بهنامی که اعتقاد داشت اگر رابطه داشته باشیم، خانواده هامون دیگه مخالف ازدواج نیستن و مجبور می‌شن که به ازدواج ما دو نفر تن بدن.

روزهایی که در نبود مامان، بهنام به خونه مون می‌اومد و من کنار نجوای عاشقونش، وجود و دخترونگیم رو تقدیمش می‌کردم.

با رسیدنمون سر خیابون، میگم:

-نگه دار.

-مهتاب تو رو خدا اینجوری نباش با من، تو که می‌دونی دست خودم نیست.

- مهتاب مرد بین فکر کن مهتابی وجود نداره، دیگه سراغم رو نگیر.

- چه جوری آخه؟! من شب ها با یاد تو می‌خوابم.

- هه... حتما تو یادت هم من رو زیر مشتم و لگدتم می‌گیری.

جوابی نمیده و از ماشین پیاده می‌شم، شالم رو جلو می‌کشم تا مامان اثر چسب زخم رو نبینه.

- مهتاب بیا شام.



- حوصله ندارم مامان.
- چته آخه تو؟ مریض شدی؟
- بدنم کوفته ست، فکر کنم دارم سرما می خورم.
- پس برات سوپ درست می کنم.
- نه؛ فقط می خوام بخوابم، صبح هم نمیرم سرکار، بیدارم نکن.
- به عاطفه پیام می دم و میگم که فردا نمی رم و به خواب میرم، با صدای زنگ گوشی از خواب می پرم و با دیدن اسم جانیار، چشم هام رو می بندم.
- "اگه جواب ندی، میآم دم خونتون آبروریزی می کنم مهتاب"
- برای بار دیگه ای زنگ می زنه و مردد بودم؛ اما جواب میدم:
- چیه؟ منو از مامانم و آبروریزی می ترسونی؟ توانت اینقدره؟ بیا آبرومون رو ببر مرتیکه، بیا دیگه فکر می کنی می ترسم؟؟
- مهتاب تو رو خدا این جوری با من حرف نزن، بیا سرکارت.
- سرم زخمه، تمام بدنم درد می کنه! هنوز جای مشت هات درد می کنه و تیر می کشه. اصلا می دونی چیه؟ من تو شرکت یه آدم روانی کار نمی کنم.
- نگو روانی، مهتاب من رو بفهم، من رو درک کن. مگه نگفتی هیچ وقت ولم نمی کنی.
- غلط کردم که گفتم، من طاقت مشت و لگدهات رو ندارم دست از سرم بردار.
- آخه اجازه بده من حرف بزنم، تو...
- نمی خوام چیزی بگی. دیگه به من زنگ نزن، فهمیدی؟!
- مهتاب !!





قطع می کنم. طاقت شنیدن صدای پر عجز جانپار رو نداشتم، طاقت خواهش کردن و این لحش رو نداشتم! طاقت عوض شدنش رو نداشتم، اینکه دوباره شده بود همون جانپار آروم و خوب. پوزخندی می زنم.

"خدایا شکر. بعد این همه سال، من رو عاشق یه سادیسمی و جانی کردی! ممنونتم واقعا."

گوشی رو خاموش می کنم؛ تا از زنگ زدن های جانپار در امان باشم. بعد دو روز، مانتو رو به تن می کنم و چسب زخم رو از روی سرم بر می دارم و با سرکردن مقنعه، به سمت شرکت میرم.

- آقای دولت خواه هستن؟

پیرزن منشی نگاه مشکوکی به من می کنه.

- نبودین چند روز خانم رسولی؟

- الان که هستم.

طرز جواب دادنم بهش برمی خوره و با سردی میگه:

- چند تـن موز آوردن، مهندس رفتن سمت سردخونه.

به سمت سردخونه می رم و با دیدن جانپار که مشغول حرف زدن با دو تا مرد بود، با صدایی

بلند توی هیاهو ماشین هایی که پر بودن از جعبه های موز، میگم:

- آقای دولت خواه، یک لحظه کارتون دارم.

چشم های جانپار با دیدنم برقی می زنه و دفتر رو به دست یکی از مرد ها میده و به سمت من

آد.

خوبی عزیزم؟



- می خوام استعفا بدم آقای دولت خواه. لطف کنید این نامه رو امضا کنید.

- چی بدی؟ استعفا؟

خیلی جدی میگم:

-بله.

طبق عادتش انگشت شصتش رو دور لبش می کشه و نگاه اخم آلودی می کنه و رو به همون

مردی که چند قدم دورتر ایستاده بود، می کنه:

-شفیعی فاکتورها رو بعدا امضا می کنم، خودت برو به بارهای کشتی سر بزنی.

مرد به طرفمون می آد و با نگرانی می گه:

-من برم آقای دولت خواه؟ شما باید خودتون باشین .

-پس برای چی تو رو استخدام کردم؟!

- آخه بار این کشتی فرق داره چند ماهه داریم پرش می کنیم، داره میره اروپا شوخی که نیست

خودتون بیاید یه سر بزنیند.

- وقت ندارم.

-آخه من دست تنها، اگه مسئله ای پیش بیاد چی؟

- آه پنجاه سالته مرد گنده. هنوز کارت رو یاد نگرفتی؟! سعی کن هیچ مسئلهای پیش نیاد و

کشتی سلامت راهی بشه؛ وگرنه معلومه بعد پونزده سال وردست من بودن هیچی بارت نشده.

شفیعی با چهرهای آشفته می گه:

- چشم آقا.

پشت سر جانپار راه می افتم و به داخل اتاقش میرم.



- بده به من اون نامه رو.

بی هیچ حرفی، نامه رو، روی میز می ذارم و نیم نگاهی به متن داخلش می کنه.

- الان دوروزه غذا از گلوم پایین نمیره.

- برید دکتر.

- کلمه ای به جز دکتر بلدی؟

جوابی نمی دم و به تابلوی روبرو خیره می شم؛ که جانپار روبروم می شینه.

- مهتاب بریم رستوران؟ تو نباشی من غذا هم از گلوم پایین نمیره .

- مهتابی دیگه نیست.

- این حرف های مسخره رو نزن، ببین وقتی دیدمت اینقدر خوشحال شدم که از کارم زدم، به

شفیعی گفتم بره سر به کشتی بزنه، که با تو برم رستوران مهتاب دلم رو نشکون دیگه.

- من وقت رستوران و نهار خوردن ندارم، لطفا نامه رو امضا کن.

نفس عمیقی می کشه و به سمت گاو صندوقش میره و با جعبه ای چوبی برمی گرده.

- این چیه؟

- بازش کن خوشگلم.

نگاهم به سرویس جواهری میافته که برق می زد و سنگ های قیمتی، فوق العادش کرده بود.

- فکر کردی با چهار تا تیکه طلا خر می شم؟ جانپار هر چی بود تموم شد، من دیگه نمی خوام

این رابطه رو.



- نه عزیزم، خر چیه!! می خوام بهت بفهمونم چقدر دوستت دارم، می خوام بهت بفهمونم اگه با من باشی دنیا رو به پات می ریزم، مهتاب تو با من بمون، به خدا هر چی بخوای برات می خرم. هر کاری بگی می کنم، تو فقط من رو تنها نذار من کسی رو غیر تو ندارم، بفهم آخه نفهم. -به من نگو نفهم، بمونم که زیر مشت و لگدت جون بدم؟ که سرم رو بکوبی این ور اون ور؟ نه آقا من جونم رو دوست دارم.

- دیگه نمی زنمت، هر وقت خواستم بزنمت تو کاری بکن که زنمت. -من کاری کنم؟ تو اون لحظه هیچی حالت نیست، عوض می شی جانیار. - حالیمه به خدا، وقتی گفتم مهتابی، وقتی تو چشم هام زل زدی، دستم رو ول کردم و فهمیدم دارم چه غلطی می کنم! مهتاب تو بمون، کم کم خوب می شم. -تا تو بخوای کم کم خوب بشی، منم کم کم جون می دم و می میرم، اگه می ری دکتر می مونم، اگه نه، نامه رو امضا کن برم.

- دکتر هم میرم، تو بمون، کم کم بهتر می شم، دکتر هم می رم به وقتش. الان بیا بریم رستوران، بریم من بهت بگم از گذشته م، هوم؟ مگه نمی خواستی بدونی گذشته شوهر آیندت رو.

قرار بود از گذشته ش بگه؟ گفت دکتر هم میره؟؟ گفت کسی رو نداره غیر من؟ نگاهی به جواهرات توی جعبه می کنم، قیمتش چند میلیون بود؟؟ برای این مرد که با کشتی و صادرات و اروپا سر و کار داره که میلیون پولی نیست. دستم به سمت جعبه میره و با بستنش اون رو توی کیفم می ذارم. -باشه بریم.



عین پسر بچه ها ذوق می کنه و پالتوی مشکیش رو می پوشه.

چند قاشقی از فسنجون توی کاسه روی برنجش می ریزه.

- مامانم عاشق فسنجون بود.

مهری خانم گفته بود تمام گذشته جانبار رو باید دونست، می گفت رفتارهای جانبار ریشه تو

گذشته و حتی کودکیش داره.

-از مامانت بگو جانبار، مثل اینکه خیلی دوستش داشتی.

- مامانم تک دختر تیمسار شایسته بود، خوشگل، درس خونده، تک دختر، مهربون، مامانم

چیزی کم نداشت جز دو تا دست.

- دست؟؟

-دست هاش مادرزادی فلج بودن، بابام به خاطر پول پدربزرگم و موقعیت خانوادگی مادرم،

ادعای عاشقی می کنه و باهاش ازدواج می کنه. مادرم عشقش رو باور کرده بود! می شه زن خونه

ش با اینکه دست هاش فلج بودند، با اینکه خیلی از کارهایش رو نمی تونست درست انجام بده؛

اما برای زندگیشون چیزی کم نداشت، بابام از طریق اسم و رسم تیمسار شایسته شرکت

صادرات و واردات تاسیس می کنه و بعد فوت پدر خودش و ارثیه کلانی که بهش می رسه،

شرکت رو کم کم تبدیل به یه شهرک می کنه. پولدار بود؛ اما پولدارتر می شه. بعد دوازده سال

من به دنیا می آم، دوازده سال پدرم مخالف بچه دار شدن بود و مادرم آرزو داشت بچه خودش

رو توی بـ غلش بگیره، مامانم می گفت، فکر می کرد بعد به دنیا اومدنم، زندگیش خوب میشه.

-مگه زندگیش بد بود؟؟ تو که میگی چیزی کم نداشتن و پول و رفاه بود.



- همه چی پول و رفاه نیست مهتاب، یا حداقل برای مادر من اینطور نبود، مادرم کنار همسر بودن رو دوست داشت، از اینکه پدرم شب ها نمی اومد خونه یا دیر می اومد شاکی بود. روز به روز بزرگتر می شدم و بیشتر شاهد تنهایی خودم و مادرم می شدم! پدرم فقط اسم همسر و بابا رو یادک می کشید. شاید در هفته فقط ده، دوازده ساعت توی خونه می بود.
- گوشی جانپار به صدا درمی آد و برش می داره. حدس می زدم شفیع پست خطه که جانپار این جور باهاش حرف می زنه.
- مرتیکه نفهم. چوب خشکی مگه تو؟؟ همون جا بتمرگ تا بیام.
- چرا اینجوری با کارمندت حرف می زنی جانپار؟ از تو بزرگتر هم هست.
- پاشو مهتاب، معلوم نیست چند کیلو از اون پرتقال ها کپک زده! اینا میخوان من رو ورشکست کنن؛ وگرنه انبار میوه کار سختی نیست.
- ولی قرار بود حرف بزنی.
- می بینی که باید برم، باشه یه روز دیگه.
- اونقدر عجله داشت، که برای من تاکسی می گیره و با دادن اسکناس به راننده، سرش رو از پنجره طرف من داخل می آره.
- از فردا بیا سرکارت خوشگلم.
- چشم هام رو به آرومی به نشونه تایید باز و بسته می کنم و ماشین راه می افته، جعبه جواهر رو توی کشوی اول کمد می ذارم و قفلش می کنم و اونقدر ذهنم مشوش بود که به دعوت آذین و مهمونی آخر هفته جواب نه میدم.
- چهارصد و بیست پنج، پنجش رو یادت رفت.



دکمه عدد پنج رو می زنم و عاطفه برگه رو روی میز پرت می کنه.

- آخیش تموم شد، فقط یه بار چک کنیم کافیه.

مشغول چک کردن اعداد بودیم که آقای کرباسی با سه کارت به داخل می آد و روی اون ها رو می خونه.

- این برای شما خانم رسولی .

- اینم برای شما.

عاطفه با ذوق پاکت رو باز می کنه و میگه:

- دوباره یه شام افتادیم نه؟!

کرباسی خنده ای می کنه.

- این دفعه دولت خواه ولخرجی کرده، تو ویلای خودش مراسم می گیره.

- اوه اوه آفتاب از کدوم طرف در اومده خدا جونم.

کرباسی قهقهه ای می زنه و من با تعجب میگم:

- چه مراسمی؟

- خب کارتت رو باز بکن و بخون دیگه.

- حوصله ندارم.

- مهتاب چرا اینجوری شدی؟ بی حوصله و ساکت، چیزی شده؟

- نه خوبم. مراسم چیه؟

- هر بار که کشتی بار به اروپا می فرستیم، مهندس یه مهمونی می گیره، این دفعه قراره مهمونی

بده تو ویلاش.



-یه کشتی فرستادن اینقدر کار شاخیه که ذوق داره؟

عاطفه لـ ب هاش رو برمی چینه و میگه :

-آره پس چی!! می دونی برا هر کدوم چند ماه وقت صرف می کنیم؟ چقدر زحمت کشیده

میشه تا راهی بشه و محصولات سالم برسند؟؟ خیلی کار سختیه، مهندس هم هر بار که

صادراتش به اروپا موفق آمیز هست یه مهمونی می گیره و خیلی ها رو دعوت می کنه! با این

کارش به رقیب هاش هم می فهمونه که هنوز تکه، آخه جدیدا خیلی ها دارن انبار و سردخونه

می زنن و همشون هم نقشه صادرات دارن.

جانیار به راستی کدوم شخصیت بود؟ پسر بچه ای که با ذوق به من زل می زنه و لحن

خواهشگونه داره و با مهربونی هر کاری برای رضایتم می کنه؟ یا... یا جانیا ری سادیس می و

وحشی که زیر مشت و لگدش جون میدم؟ یا مهندس دولت خواهی که اینقدر توی کارش

جدیده و در این حد موفق؟؟ مرد سی و شش ساله ای که کلمه های رکیک به کار می بره، یا

آقای دولت خواهی که گاهی اونقدر رسمی و مودبانه توی شرکتش رفتار می کنه که انگشت به

دهن می مونم.

- خسته نباشی خوشگلم.

-تو هم همین طور.

- من هم همین طور چی؟

- خسته نباشی.

ماشین رو به حرکت در می آره.

- مثلا چی می شه بگی خسته نباشی عزیز! مهربون باش یه کم مهتابم، کارتت به دستت رسید؟





- آره. اینقدر دست و دلبازی؟؟ برای کار همچین مهمونی لازمه؟
- این دست و دل بازی لازمه، کارمندام باید بفهمن که تو چه شرکت تاپی کار می کنن که بهتر کار کنن و انرژی بگیرن! مهمتر از اینکه این جوجه شرکت های تازه تاسیس، حساب کار دستشون بیاد که به پای شرکت بهین کشت من نمی رسن.
- این شرکت همون شرکتیه که بابات تاسیس کرده؟؟
- آره.
- حالا که فرصتش هست، ادامش رو بگو.
- الان خسته م، غروب هم کلی کار داریم.
- داریم؟
- می ریم خرید برای مهمونی، تو هم باید یه دست لباس خوب بخری خیلی ها قراره همسر آینده م رو برای اولین بار ببینن.
- بیخودی برا خودت نقشه نکش، تا تو نری پیش دکتر، هیچ خبری از ازدواج و زن و زندگی نیست.
- می خوام به عنوان نامزد معرفیت کنم.
- قلبم از سه سینه در حال بیرون اومدن بود و با تلخی میگم:
- چه حرفا!! اصلا من نمی آم مهمونی، اگه قراره این حرف رو بزنی نمی آم جانیار، هنوز نه به داره نه باره.
- با لحنی فوق العاده غمگین میگه:
- من رو دوست نداری؟ می خوای بپیچونی آره؟



-نه؛ ولی الان زوده.

-من که نگفتم عروسی کنیم! فقط می خوام اون شب همراه من باشی به عنوان نامزد. دستی به رگال پر از کت های مردونه می کشم و کتی سورمه ای رنگ رو به دست جانیار میدم. -من جز مشکی رنگی نمی پوشم تو مهمونی ها. با تعجب میگم:

-پس چرا گفتم من پیام؟ یه کت مشکی خریدن که نظر خواهی نداره، سورمه ای هم خیلی قشنگه، من رو نگاه نکن، برو بپوشش. توی کت و شلوار سورمه ای محشر شده بود و از فروشنده پیراهن چهارخونه ای رو می گیرم و به دستش می دم و با پوشیدنش، میگه:

- این مسخره ست مهتاب، مشکی رسمی و خوبه.

-وای عالیه جانیار، اصلا تیپت عوض شده. همین عالیه.

کمی مردد بود؛ اما اصرارهام جواب میده و فروشنده با لبخند گرفتن چند میلیون ناقابل میگه: -بازم تشریف بیارید، هفته دیگه مدل های جدید می آریم.

به طبقه بالا می ریم و زن فروشنده، در شیشه های لباس های مجلسی زنونه رو باز می کنه و اونقدر رنگ رنگی و متنوع بودن که چشم رو محسور کرده بودن.

- این جدیدترین کارمه، سنگ هاش اصل اتریشه کار دسته، به اندامت خیلی می آد عزیزم.

جانیار با دستش که به پشتم بود، به جلو هلم می ده و پیراهن بلند رو از زن می گیرم و به داخل اتاق پرو میرم. اونقدر توی تنم خوب بود که از بالا تنه کمی بازش می گذرم و با لبخند بیرون می آم.



- خوب بود؟

چشمکی رو به جانپار می زنم و به فروشنده می گم:

- همین رو می خوام.

- مبارکت باشه عزیزم، شک نکن بهترین کار رو برداشتی.

جانپار کارت رو به زن میده.

- قابل نداره .

- ممنون.

- یک و صده، که براتون یک و پنجاه حساب می کنم! رمزتون؟

- سی و شش، بیست و سه.

برای بار دوم این عدد رو از زبون جانپار می شنوم و تازه می فهمم که رمزش سن من و خودشه و

حسی شیرین تمام وجودم رو فرا می گیره.

خیلی سریع پنجشنبه می رسه و اصرارهای جانپار رو برای با هم رفتن، اون هم از صبح، رد

می کنم و با عاطفه قرار می دارم تا بریم، موهام رو شونه می کنم.

- مهتاب، عجب لباسی.

- قشنگه نه؟

- به نظرم پولش هم قشنگه.

- آره گرون بود، با حقوقم خریدم.

مامان جلوتر می آد و نگاهی به جواهر توی جعبه می کنه و مشکوکانه می گه:

-حقوقت چقدره که هم لباس می خری، هم این سرویس رو؟؟



خنده ساختگی می کنم و گردنبد رو به دست مامان می دم تا برام ببندد.

- این که بدلیه، اصلش خیلی گرونه.

- اصلا نشون نمی ده بدله، خیلی برق می زنه و قشنگه.

- آره جنسش خوبه، فروشنده تضمین هم داده.

- از کجا خریدی؟

با صدای اس ام اس از طرف عاطفه، رها می شم و به مامان میگم:

- یه روز می برمت برا خودت بخر.

- من بدلیجات چیکار می خوام؟؟ کجا برم که اینا رو بندازم رو گردنم، مهتاب شب زود بیای ها.

با به یاد آوردن حرف های جانیار، میگم:

- شاید شب خونه آذین بمونم.

- بهم زنگ بزنی ها!! من تا صبح خوابم نمی بره اگه ازت خبر نداشته باشم.

- باشه خداحافظ.

- خوش بگذره، تولد آذین رو از طرف منم تبریک بگو.

سوار سمند عاطفه می شم و دختر بچه ای شش هفت ساله از صندلی عقب، خنده کنان میگه:

- سلام خاله مهتاب.

- عزیزم. خوبی خانمی؟؟

دستی به دامن چین دارش می کشه و با حالت نازداری میگه:

- ممنونم.

- اسمت چیه خانم مودب؟



-رها.

- چه اسم قشنگی.

عاطفه راه می افته و رو می کنم بهش.

- شوهرت نیومده؟

-نه. من و رها خانم یه هفته ای میشه که تنهایییم.

- شوهرت چیکاره ست؟

- مهندس، جنوب کار می کنه.

سری تکون میدم.

- آهان .

-حسابی خوشگل کردی ها.

- واقعا خوب شدم؟

- عالی شدی، از دامن لباستم حدس می زنم که لباست هم باید عالی باشه.

جانبار قصد داشت امشب من رو به عنوان نامزدش معرفی کنه، بارها باهام صحبت کرد و قول

داد به دکتر بره، نگفت کی؛ ولی قول داد و من باورش کردم.

- ریستون برام خریده.

عاطفه با تعجب و چشم های از حدقه در اومده نگاهی به من می اندازه.

- چی؟؟ دولت خواه!؟

- جلوت رو نگاه کن، می زنی می کشیمون.

- حواسم هست، اون برا تو لباس خرید؟ خبریه مهتاب؟ نکنه قاپش رو دزدیدی!؟



رها که از لحن مادرش به وجد اومده بود، به طرف صندلی های جلو خم می شه و با خنده می گم:

- فک کنم آره، امشب خودت می فهمی.

- شوخی می کنی؟ امشب چی رو می فهمم؟ مهتاب جدی که نمیگی؟!

- به خدا جدی هستم، نامزدیمون رو.

- آخه چه جوری مخش رو زدی؟ این دم به تله نمی ده که.

- من رو دست کم گرفتی، با دوتا عشوه حل شد.

- وای باورم نمی شه، اصلا باورم نمی شه. دولت خواه با یه زن؟! با تو؟! اصلا سازش نداره با زن ها.

- خب دیگه، عشق که میگن همینه.

جلوی در مشکی که چند متری با دریا فاصله داشت، ترمز می کنه.

- اگه به عشق اعتقاد نداشتیم، دیگه دارم؛ چون هیچ وقت فکر نمی کردم دولت خواه رو با یه دختر ببینم و رابطه داشته باشن.

از ماشین پیاده می شیم و هوای باد دار و مرطوب لـ ب ساحل به صورتم می خوره، رها در مشکی نیمه باز رو باز می کنه و به داخل می ریم.

- مامان تاب.

- بیا بریم داخل.

- ولی من می خوام تاب بازی کنم.

- الان که وقت تاب بازی نیست، رها بیا بریم.



رها بی توجه به حرف عاطفه، به سمت تاب میره و با لبخندی روش می شینه که عاطفه با لحنی عصبانی میگه:

-ببین رها، اونجا سگه، می آد می خورت.

- دروع نگو، سگ بسته هست، دروغگو .

- رها بیا بریم، برا بابات زنگ می زنم.

- عاطفه ولش کن، بذار بازیش رو بکنه، خب چند دقیقه بازی می کنه و می آد داخل دیگه. نفسش رو بیرون میده.

- رها یه کم تاب بازی کن و بیا فهمیدی.

-باشه.

عاطفه در رو باز می کنه و پیرمرد و پیرزنی با لبخند بهمون سلام می کنن و پیرزن مانتوها و شالمون رو بر می داره.

- لباس هاتون تو این اتاقه خانم ها.

با هم ازش تشکر می کنیم و به داخل می ریم.پ، سالن بزرگی که پر بود از صندلی و میز های

گرد و میز بزرگی هم وسط سالن بود که پر بود از خوردنی، با این همه شکوه و جلال مهمانی،

حق رو به جانپار می دادم که از صبح به اینجا اومده بود تا کارها رو راست و ریس کنه. با هر

قدمی که کنار عاطفه به جلو می رفتم، بیشتر متوجه تفاوت های این مهمونی با مهمونی های به

درد نخور بچه ها و دوست ها می شدم! سن مهمون ها که انگار همه بالای سی بودند و مهمونی

هایی که می رفتم و هممون یه عده بچه زیر بیست و پنج سال بودیم که خجسته بودیم. رسمی

بودن و لباس های سنگینی که مهمون ها به تن داشتن و مردهایی که همشون بدون استثنا



کت و کروات به تن داشتند قابل مقایسه با پسرهای توی مهمونی های بچه ها که تیپ های خز و مسخره میزدن و شلوار های مسخره تر به پا داشتند، نبود. مهمانی رنگ ها بود و لباس ها در انواع رنگ و مدل بود، اونوقت ما تو مهمونی هامون تم می دادیم و همه پسر و دخترها یک دست یه رنگ مسخره رو می پوشیدن.

عاطفه دستم رو می گیره و به سمت پیرمردی میره.

- سلام جناب فراخ.

- سلام خانم، خوب هستید؟

زن تقریبا مسنی که کنار فراخ ایستاده بود، به من و عاطفه دست میداد و از کنارشون رد می شدم که عاطفه زیر گوشم میگه:

- این فراخ رقیب جدی دولت خواهه.

نیشگونی از بازوم می گیره و نگاهم از آدم ها و شیک بودن به تمام معناشون به روبرو و جانپار که توی کت و شلوار انتخابی من محشر شده بود، می خوره.

- سلام آقای مهندس، تبریک میگم، البته باید دو تا تبریک گفت.

جانپار نگاه مشکوکی به عاطفه می کنه.

- چرا دو تا خانم؟

- خب یکیش که برا مهمانی امشب و صادرات موفقمون، یکی هم به خاطر نامزدی با مهتاب جون.

سرفه ای می کنم و رو به جانپار میگم:

- زودتر بهش گفتم.





- خب باید زودتر می گفتمی دیگه، اگه امشب از زبون آقای دولت خواه می شنیدم، ناراحت می شدم؛ مثلا دوستیم ها.

جانیار نگاه اخم آلودی به عاطفه می کنه و از ترس نگاهش حرفی نمی زنم.

- بفرمایید سمت اون میز، بچه های حسابداری اونجان.

قدمی همراه عاطفه برمی دارم که جانیار زمزمه می کنم.

- کار دارم با تو.

- بله؟

عاطفه میره و دوباره میگم :

- بله جانیار؟

- دوست ندارم اینقدر با کارمندام گرم بگیرم. دوست؟؟ با حسابدار من؟؟ خوشم نمی آد

فهمیدی!

- منم کارمندتم، پس حق دارم با همکارم گرم بگیرم.

چشمکی حواله حرفم می کنم و میگم:

- عصبی نباش آقای خوشتیپ.

چشم هاش رنگی می گیره و زیر لب چیزی میگه که نمی شنوم؛ اما با لبخند به سمت عاطفه

میرم. تمام مدت آهنگ آرومی پخش می شد و اکثرا یا مشغول حرف زدن بودند یا خوردن.

حوصله سر بر بودن یه تفاوت دیگه این مهمونی با مهمونی دوست ها بود که پر بود از آهنگ و

صدای بلند و جیغ و رقص و بالا و پایین پریدن. یا به حرف های عاطفه و بقیه گوش می دادم و

یا با چشم هام جانیار رو دنبال می کردم.



لیوان دوغ رو به دست رها می دم و با دستمالی دور لـ بـم رو تمیز می کنم، که عاطفه با تعجب میگه:

- سیر شدی؟

- آره زیادم خوردم.

- من از دیشب شام چیزی نخوردم برا امشب.

خنده ای می کنم:

-زیادی نخور، فکر کنم ژله و بستنی مونده .

- نگران نباش، برا اونم جا دارم به اندازه کافی.

نگاهم رو به ظرف های چلو گردن و فسنجون و قرمه سبزی و کباب می چرخونم و از بین

نوشابه و دوغ و آب، فقط لیوانی آب رو می نوشم که متوجه نگاه جانیار از میز روبرو به خودم می

شم. از جاش بلند می شه و با صدایی رسا میگه:

- خانم ها و آقایون امیدوارم از شام راضی بوده باشید.

همه شروع به تشکر می کنن و زمزمه ها بالا و بالاتر میره و نگاهم به شفيعی می افته که کنار

جانیار نشسته بود و با عجله قاشقی از برنج و گوشت رو به سمت دهنش می بره، این ها چرا

اینقدر نخورده بودن؟؟ خدایا.

-مهمانی امشب دو تا دلیل داشت، دلیل اولش رو می دونم که خبر دارین و خودم هم به خاطر

یازدهمین صادرات موفق شرکتم بسیار خرسند هستم؛ کما اینکه پیش بینی می کنم تا بهار

سال آینده ظرفیت صادرات شرکت دوبرابر میشه و همه این موفقیت ها رو مدیون کارمندهای

عزیز و پرتلاشم هستم. سال هاست شرکتي که از پدرم به من رسیده با شعار تلاش و جدیت



داره به فعالیت هاش ادامه میده و سال های متمادی جوایز و تندیس های فراوانی دریافت کرده؛ که اون ها رو هم مدیون تک تک کارمندام هست. امید دارم با تلاش خانواده بزرگ بهین کشت، موفقیت های بیشتری حتی در سطح کشاورزی جهان کسب کنیم و بهین کشت جهانی بشه، به امید روزی که کشاورزی و صنعتش مثل کشور هلند پیشرفته و پر از امید و روشنایی بشه.

همه مهمان ها دست می‌زنن و نگاه تایید آمیزی به جانپار می‌کنن. انگار نه انگار اون جانپار بی ادبی بود که حتی با شفيعی هم بد صحبت می‌کرد و بار ها سر کارمندهاش داد می‌کشید تا بارها عذر بخوان و طلب بخشش کنن.

-و اما خبر دوم که به جرئت میشه گفت بهترین خبری هست که قصد گفتنش رو دارم و بهترین اتفاقی هست که توی عمرم افتاده.

تاپ تاپ قلبم شدید شده بود و کلمه های رسمی جانپار استرسم رو بیشتر می‌کرد. نفس عمیقی می‌کشم و با قرار گرفتن دست عاطفه روی دستم، کمی آرام می‌شم.

-آشنایی با کسی که از وقتی توی زندگی شخصیم اومده، ثانیه به ثانیه زندگیم رنگ دیگه ای گرفته و تصمیم گرفتم بعد سال ها تنهایی، همراهش پا به زندگی مشترک بذارم و مطمئنم با اومدنش توی زندگیم، حالم رو خوب و خوبتر می‌کنه.

اکثر مهمون ها با اشتیاق به حرف هاش گوش می‌کردن که مردی میانسال با صدای بلند میگه:

- مهندس این خانم خوشبخت کیه؟؟

جانپار نگاهی به من می‌کنه.

-نامزدم، مهتاب جان.



با اشاره جانبار نگاه ها به سمت می آد و زیر کوه چشم های خیره شده در حال له شدن بودم. چشم های از حدقه در اومده کرباسی و شفیع، نگاه پر حرص خیلی ها، برام جالب بود و فقط با لبخندی به جانبار خیره بودم که ناگهان رها با خنده میگه:

- آخ جون عروسی.

با دست های بچگانه اش، شروع به دست زدن می کنه و عاطفه و کم کم همه جمعیت شروع به دست زدن می کنن.

من به قول اون مرد، خانم خوشبخت بودم؟

اصلا این آدم ها از جانبار سادیمسی خفه شده توی وجود این مهندس دولت خواه باخبر بودن؟؟

من خوشبخت بودم؟ با جواهراتی که برام خرید یا کوبیدن سرم به سنگ، با مهربونی و خواهش هاش، یا مشت های محکمش به شکم یا رابطهای که کم از تعرض نداشت؟؟ خوشبخت بودم؛ چون نامزد پولدارترین مرد شهرم شده بودم و در باورم نمی گنجید. آره به خواسته ام رسیدم، جانبار چیزی کم نداره و مطمئنم وقتی به دکتر بره و درمان بشه، غرق در خوشبختی و پول می شم.

"علاقه م به تو خیلی بیشتر شده

حالا روزگارم قشنگتر شده

از اونوقت که تو با منی

حال من، می بینی خودت خیلی بهتر شده"



پا به پا و جفت به جفت مردی می رقصیدم که باعث شده بود حسی توی وجودم شاخه بزنه و رشد کنه، هر دو خیلی آروم آروم پاها و بدن هامون رو تگون می دادیم و دست های گرمش، تمام وجودم رو گرم می کنه.

"علاقه م خیلی به تو بیشتر شده

می دونم نمی تونی درکم کنی

ولی اینو بدون عشق من

می می رم اگه روزی ترکم کن "

سالنی که پر بود از صندلی های خالی و تنها من و اون که با ذوق نگاهم می کرد، در وسط ترین نقطه سالن در حال رقصیدن بودیم.

"می خوام لحظه به لحظه به تو فکر کنم

نمی خوام کسی سد راهم بشه

نمی خوام کسی جز تو پیشم بیاد

به جز تو کسی تکیه گاهم بشه "

سرم رو بالا می برم و خیره می شم تو چشم های مشکیش، دست آزادم رو به سمت گونه ش

می برم و لمسش می کنم، حسم به جانپار چی بود؟؟ دیگه شک ندارم، این حس، حسیه که سال

هاست با روابط مختلف سعی کردم از بین ببرم؛ اما نشد .

"منم که می میرم برای چشم هات

منم که می میرم برای خنده هات

می خوام بیشتر از این عاشق بشم



کمک کن بمونم باهات"

(علاقه عماد طالب زاده)

- مهتاب تو تا تهش می مونی؟؟

آهنگ رو به اتمام بود و صداش کم و کمتر و قطع می شه.

-اگه تو بخوای، آره.

- معلومه که می خوام خوشگلم، حالا وقت بازیه.

-وقت چی؟؟

چشم هاش حالت عجیبی می گیره و وحشت توی دلم می آد.

-یه بازی دو نفره، عاشق بازیم، بزن و بکوب، مشت، گریه، دوست داری؟؟

- نه جانیار، نه عزیزم.

-ولی من دوست دارم، گریه کنی، التماسم کنی، حالم خوب می شه!

با شکم محکم پرت پارکت می شم و تنها شانسی که آوردم این بود که صورت و چونه م به کف

برخورد نکرد، دردی وحشتناک تو بدنم می پیچه و جای مشت های قبلی جانیار تیر می کشه.

- بازی شروع شد دختره ی گه

- بذار برم جانیار، تو رو خدا نکن.

احساس این که کف پاش روی ستون فقراتمه سخت نبود و اونقدر فشار می داد، که کمرم در

حال له شدن بود.

-بلند شو برو دختره ی گه بلند شو.

با پنجه ی پاش فشار بدی روی کمرم می آره.



- پاتو بردار جانپار، کمرم داره می شکنه.

- برو، بلند شو برو.

جیغ زنان میگم:

- ولم کن روانی.

قهقهه ای می زنه و با فریاد میگه:

- جیغ بکش، تا می تونی زر زر کن، این دو رو برا کسی نیست صدات رو بشنوه.

پاش رو از روی کمرم بر می داره، قصد داشتم برگردم و بلند شم؛ اما دوباره دستش به سمت

موهام میره و استخون زانوی پای چپش که روی شکمم نشسته بود، اجازه تکونی به من

نمی داد.

- شکمم جانپار، پاتو بردار.

مشت اول توی صورتم فرود می آد و نفس های تندش با صدای بلندی به گوشم می رسید. حس

می کردم استخون زانوش هر لحظه داره توی شکمم فرو میره و با جیغ اسمش رو صدا می زنم.

- پاتو بردار.

مشت دوم توی دهنم فرود می آد و اونقدر دستش سنگین بود که سریعا طعم خون رو توی

دهنم حس می کنم.

- پاشو برو دخترهی گه نمی تونی تکون بخوری نه؟؟

لبخند بدی می زنه.

- نمی تونی، چون من نمی دارم؛ چون من نمی خوام.



آب دهن مخلوط شده با خون رو توی صورتش پرت می کنم ک با خشم فراوانی، لباسی رو که خودش برام خریده بود، پاره می کنه و صدای ریختن سنگ های لباس کف پارکت باعث می شه دوباره جیغ بزوم، فروشنده می گفت: "سنگش اصل اتریشه؟؟" چه فایده؟؟ چه فایده که مردی وحشی تمام لباس رو از بین برده بود .

پاش رو از شکمم بر می داره و نفس عمیقی می کشم و مشت سوم توی شکمم و مشت چهارم روی کتف هام فرود می آد. با درد عجیبی که زیر شکمم حس می کنم، تمام قدرتم رو جمع می کنم تا جانپار رو از روی خودم بلند کنم؛ اما سنگین تر از چیزی بود که در توان من باشه و فقط قدرتم به این می رسه که ناخن های بلندم رو پشتش بکشم .

- دختره ی گ - ه زورت فقط ناخنه؟؟

گلوب رو می گیره و اونقدر فشار می ده که دیگه نایی برا حرف زدن نداشتم.

- هعی، ه - ا؛ هعی.

- زر بزنی دیگه، جیغ بکش التماس کن.

- هعی.

نفسی برام نمونده بود و هر لحظه احساس خفگی بیشتر می شد.

- نمی تونی نه؟ چون من نمی خوام، چون من نمی دارم التماس کن، یالا خواهش کن ولت کنم.

با چشم های از حدقه در اومده و آخرین توانم بازوی جانپار رو می گیرم تا گلوب رو ول کنه.

سرم رو چند بار به کف می کوبه و چشم هام سیاهی می ره.

- مهتاب؟؟ خوشگلم؟ مهتاب.





-عزیزم جواب بده.

-وای من مهتابم رو کشتم.

صدای جانپار هر لحظه کم و کمتر می شد و چشم هام بسته می شه.

نمی دونم چند ساعت بود که روی تخت دونفره و چوبی که رو تختی های زرشکی داشت، دراز

کشیده بودم، پتو رواز تنم می کشم و با دیدن بدن لخت دوباره بالا می کشم و با دیدن نور

آفتاب و ساعت می دونستم که ده صبحه، با به یاد آوردن دیشب، اشکی از گونه م می چکه.

-مهتاب!! به هوش اومدی عزیزم.

فقط خیره بودم به جانپار و پلکی نمی زدم.

-برات لباس خریدم، بیوش بیا صبحانه بخوریم.

به سختی و با دردی فراوون، لبم رو به دندون می گیرم.

-می خوای بری مهتاب؟ تنهام بذاری؟؟

و با ناله ای خفیف که خفه ش می کنم، جلوی چشم های جانپار لباس ها رو تنم می کنم.

-من جز تو کسی رو ندارم، مهتاب نرو، خواهش می کنم.

کیفم رو بر می دارم تا برم.

-تیمسار می میره، مادرم، تنها حامیش، پدرش رو از دست می ده.

قدمی به سمت در اتاق بر می دارم که جانپار با صدای بلند تری می گه:

-بابام خوشحال می شه، راحت می شه، زنش بی کس و کار شده بود.

درد تو تمام بدنم می پیچه. دیگه نمی تونستم قدمی با این کمر داغونم بردارم، و با بی حالی سر

می خورم کف زمین و سرم کمی گیج میره، جانپار روبه روم می شینه و با چشم های پر اشک



خیره می شه بهم. فکر می کرد اگه از گذشته ش بگه می مونم، نمی دونست که درد امونم رو بریده و باعث شده بشینم.

-آزاد می شه، زن های مختلف رو می آورد خونه، جلوی چشم های پر غم مادرم و متعجب من، زن های خوشگل و خوشتیپ رو می برد طبقه بالا.  
گریه می کنه و با زار می گه:

-مامانم رو می زد، می گفت زنونه گی بلد نیستی، می گفت توئه فلج نمی تونی نیازم رو برطرف کنی. مامانم رو می زد، با شلاق، با مشت، من نمی تونستم هیچ غلطی کنم، چون من رو هم می زد، من کلی از بابام کتک خوردم، من و مامانم شده بودیم کیسه بوکس بابام.  
بدنم کرخت شده بود و درد امونم رو بریده بود، اما گریه های مردونه جانیار و این که سعی داشت همه چی رو برام تعریف کنه، دلم رو بیشتر به درد می آورد.

-مهتاب مامانم ازش خواهش می کرد، التماسش می کرد، گریه می کرد که زن نیار تو خونه، که دلم رو نشکون، که من طاقت ندارم شوهرم رو با بقیه ببینم، بارها می گفت و بارها بابا می زدتش و بارها دختر و زن های مختلف رو می آورد خونه.

دلم به درد می آد و جانیار کنارم به دیوار پشت می ده و هق می زنه و با لحن ناراحتی ادامه می ده:

-با یه زن لباس قرمز اومد خونه، زنی با کفش پاشنه دار که صدای تق تقش هنوز نوی گوشمه، بابام دست زنه رو گرفته بود و با هم بالا می رن، جلوی چشم های مامانم، مامانم فقط گریه می کرد و سعی می کرد با دست های فلجش آرومم کنه، اما من از زیر دستش در می رم و از پله ها بالا می رم، من بچه بودم مهتاب، من فقط هفت سالم بود، من بابام رو با اون زنه دیدم، من



نمی دونستم که دارن چی کار می کنن، فکر کردم بابام داره زنه رو می زنه، من بچه بودم مهتاب، چیزی از رابطه نمی فهمیدم.

لب می گزم و دوباره طعم خون توی دهنم پخش می شه، جانپار با اون سن چی رو دیده بود؟؟  
خدای من!

-خوشحال بودم.

دوباره روبه روم می شینه و با گریه و پوزخند می گه:

-خوشحال بودم که بابام زنه رو می زد، عین احمق ها اومدم پایین و اشک های مامانم رو با دست هام.

دست هاش رو نشونم می ده و می گه:

-با همین دست هام اشک هاش رو پاک کردم، گفتم ناراحت نباش مامان، گفتم گریه نکن مامان، بابا داره اون زن بد رو می زنه، داره دعواش می کنه، بابا اون زن رو دوست نداره، می دونی چی شدددد؟

با صدای بلند تری می گه:

-گریه های مامانم بیشتر شد، من فکر می کردم با حرف هام آروم می شه، فکر می کردم دیگه اشک نمی ریزه، فکر می کردم ولی اشتباه، مامانم اون قدر گریه می کنه، اون قدر بین ناله هاش بابام رو نفرین می کنه، که اون شب بدترین شب می شه، بابام بیشتر از همیشه می زنتش، منم می زنه، با داد می گفت من و مامانم زندگیش رو به گوه کشیدیم، می گفت من و مامانم مزاحم زندگیشیم.

نفسم بالا نمی اومد و با حال خیلی بدی، شاهد اشک های جانپار بودم.



-زندگیمون از اون شب بدتر شد، بابا دیگه زن نمی آورد خونه، اما دیگه خودش هم نمی اومد خونه، مگر ماهی یکی دو شب که مهمونی داشتیم؛ دیگه کم و کمتر می دیدمش، من بودم و مادرم، مادری که کسی رو نداشت درد و دل کنه پیشش، دلش پر بود مهتاب، کسی رو نداشت تا سنگ صبورش باشه، حرف هاش رو تو گوش من که یه پسر بچه بودم می گفت، می دونی چی می گفت؟؟ می گفت زن ها بدن، می گفت خیلایشون خونه خراب کنن، می گفت زنا شیطون رو درس می دن، بهش می گفتم مامان تو خودت هم زنی، یعنی تو هم بدی؟؟ اشک تو چشمش جمع می شد و می گفت، من یه زن سیاه بختم، کسی مثل من پیدا نمی شه تو این دنیا، می گفت حسابم از بقیه جداست. زندگیمون روز به روز سیاه تر می شد، تا این که یهو بابا خوب شد، خوب شد خیلی زیاد.

جانبار خیره می شه به دیوار و می ره توی فکر.

-کم کم فهمیدم بابا یعنی چی، صبح ها من رو می برد مدرسه، برای مامان راه به راه هدیه می خرید. هر شب می اومد خونه، زندگی داشت مزه می کرد بهم، یه شب سر میز شام یه سری کلمه می شنوم که معنیشون رو نمی دونستم، مامان با ناراحتی می گفت هوو، بابا می گفت طلاق، کلمه هایی که برام تازگی داشتن.

جانبار با داد می گه:

-صیغه، هوو، وکیل، مهریه، داد، دعوا؛ گریه، دوباره شلاق های بابا روی تن مامان. ترسیدم و رفتم توی اتاقم، فکر می کردم اگه بخوابم، اگه دوباره صبح بیدار بشم، مثل این دو ماه قبل، بابا من رو به مدرسه می بره و مامان با لبخند صبح بخیر می گه! ولی نه، بیدار شدم و توی اتاق جنازه هردوشون رو دیدم، مامانم رو کشت، خودش رو کشت، مامانم که گناهی نداشت مهتاب.



گریه هاش شدید می شه و با غم می گه:

-مامانم مظلوم بود؛ مهربون بود، اون زن های خونه خراب کن باعث مرگش شدن. اونا، مهتاب

دلَم برا مامانم تنگ شده، خیلی تنگ شده، مهتاب از من بیچاره تر دیدی؟

جوابی نمی دم و با فریاد می گه:

-د جواب بده، از من بدبخت تر دیدی؟؟ مهتاب اگه تو بری، من زنده نمی مونم، تو تنهام نذار

دیگه.

نای حرف زدن نداشتم، کمرم، بدنم، شکمم، تک تک سلول های بدنم درد می کرد و جانپار با

چهره ای داغون خیره بود به لبهام تا حرفی بزنم.

-مهتاب می ری؟ من که دوستت دارم، من که همه چی برات می خرم، من که مثل بابام نمی

گم مزاحم زندگی می، نمی گم زندگیمو گوه کردی، سرت هوو هم نمی آرم.

به سختی لب های خشکم رو از هم باز می کنم.

-می گی گوه، می گی جانپار، می زنی من رو، درد دارم جانپار، می فهمی.

-غلط کردم گفتم، اون لحظه دست خودم نیست به خدا.

دستم رو به سمت دیوار می برم و به سختی بلند می شم.

-من رو برسون خونه مون.

-مهتاب اگه بری من چی کار کنم؟؟

با فریاد می گم:

-نمی خوام چند روز صدات رو بشنوم؛ نمی خوام ببینمت، نمی خوام جلو چشمم باشی، دردم

بیشتر می شه.



دم خونه از ماشینش پیاده می شم و برای بار دوم می گم:

-بهم زنگ نمی زنی جانپار، حوصله ت رو ندارم.

-باشه خوشگلم، هر وقت دلت تنگ شد خودت زنگ بزن.

پوزخندی به حرفش می زنم و پیاده می شم، مامان با دیدن سخت راه رفتنم و صورت کبودم،

محکم به صورتش می زنم.

-وای خدا مرگم بده، چت شده تو؟

-چیزی نیست، یه تصادف کوچولو.

-با کی تصادف کردی؟ چه جوری آخه، آذین هم چیزیش شده؟

-مامان برو یه غذا درست کن، من حالم خوب نیست.

چند روز تمام گوشیم خاموش بود، چند روز تمام تو خونه نشسته بودم و هر بار با تعریف

ماجرای تصادفی ساختگی، مامان رو به قول آذین می پیچوندم، فکر می کردم هر روز که بگذره

بهتر می شم، اما وضع مزاجیم بهم ریخته بود و حتی توی ادرار کردن هم مشکل پیدا کرده

بودم. توی دلم کلی جانپار رو لعنت می کردم.

نمی دونستم چی کار کنم...

هر بار که مشت و لگدهای جانپار یادم می اومد ازش متنفر می شدم و هر بار که حرف هاش و

گریه هاش یادم می اومد، دلم براش می سوخت و با به یاد آوردن روزهای گذشته، اون حس

مسخره توی وجودم بیدار می شد.



سخت بود، نمی دونستم که درسته به حسم اعتماد کنم و جلو برم؟ به حس دوست داشتن که بعد سال ها و برای بار دوم تو وجودم ریشه دوونده بود، اعتماد کنم یا انکارش کنم و ازش بگذرم!

شش سال پیش دختری نووجون بودم، دختری که پدرش، تنها حامیش، عشقش رو از دست داده بود، با مادری که بعد مرگ همسرش روز به روز افسرده تر می شد زندگی می کرد، دختری که کم داشت، حمایت رو، غیرت مردونه رو، دختری که کم داشت سنگ صبور رو، توجه رو، عشق رو، دوست داشتن رو، دیگه باباش هم نبود، دیگه مامانش هم روحیش رو باخته بود، دختری که دل می بازه به پسری بیست و یک ساله. دل می بازه به بهنامی که دخترونه گیش رو ازش می گیره، اما کنارش آرامش داشت، که احساس کرد عاشق بهنام زندگیش شده. اما حالا چی؟ دختری بیست و سه ساله که بزرگ شده بود، که می ترسید از دوباره عاشق شدن، از اعتماد و دوست داشت.

-مهتاب، ریسته!

نگاهی اخم آلود به مامان که تلفن خونه رو در دست داشت، می کنم:

-شماره خونه رو از کجا گرفته؟

-نمی دونم. می گه نگرانته، دو هفته هست که نیومدی سرکار، بهش گفتم که تصادف کردی.

با عصبانیت گوشی رو از دست مامان می گیرم و اشاره می کنم به بیرون بره.

-مهتاب تو تصادف کردی؟ آره خوشگلم!

-انتظار نداشتی که به مامانم بگم توی وحشی من رو زدی!! دروغ گفتم بهش، البته مشت و

لگدات کم از تصادف نبود!



-الهی دستم بشکنه، الان خوبی؟ آره خوشگلم، به خدا همه ش به فکر ت بودم، تمام این دو

هفته رو خود خودی کردم تا زنگ زنم، ولی دیگه طاقت نیوردم.

-نه خوب نیستم. درد دارم، حالم بدتر شده ولی بهتر نشده.

-می آم دنبالت تا بریم دکتر.

-لازم نکرده، اگه بخوام خودم می رم.

-تقصیر من بود، پس خودم می برمت، یه ساعت دیگه می آم.

اون قدر درد داشتیم و حالم بد بود که حوصله مخالفت رو نداشتیم و همراه جانپار به دکتر می

رم. لام تا کام حرفی نمی زنم و مثل این که اون هم حساب کار دستش اومده بود و جرات حرف

زدن نداشت. روی تخت دراز می کشم و بعد معاینه، دکتر توی دفترچه م شروع به یاد داشت

می کنه.

-نگاه به بدنت کردی دختر؟؟ با این وضعیت شک ندارم که عفونت کردی، سریع آزمایش می

دی، جوابش رو هم برام می آری.

مهتری به دفترچه می زنه.

-آزمایشگاه آشناست، جواب رو سریع باید بهتون بدن.

صبح فردا، خیره بودم به کفش های مشکی جانپار که روی زمین ضرب گرفته بود و منتظر

جواب آزمایش بودیم.

-مهتاب رسولی.

بلند می شم و جانپار هم پشت سرم به کنار پیشخوان می آد، زنی میانسال، برگه های آزمایش

رو تک تک توی پاکت می ذاره.





-این جواب آزمایشاتون، فوراً به دکتر نشون بدین، در ضمن تبریک هم می گم بهتون.  
اون قدر توی فیلم ها از این صحنه های آزمایش دیده بودم که بدنم سست و کرخت می شه و  
خدا خدا می کنم که حدسم اشتباه باشه، و ناخودآگاه بازوی جانپار رو می گیرم و اون با تعجب  
به زن می گه:

-تبریک چرا؟

-خب به خاطر بارداری خانمتون دیگه.

چشم هام سیاهی می ره و بازوی جانپار رو ول می کنم و پخش زمین می شم.

-مهتاب، عزیزم چی شدی؟

-اوا چش شد خانمتون؟

دیگه چیزی نمی شنوم و درست مثل چند هفته پیش و توی ویلای جانپار، از هوش می رم.

-مهتاب مامان جان، خوبی دخترم؟

پلکی می زنم و به مامان که کنارم نشسته بود نگاهی می کنم.

-مامان.

-جانم؟؟

-تو چرا اومدی؟

مامان به تلخی لبخندی می زنه و می گه:

-بهت گفتم بریم دکتر، گوش نکردی، سربار ریست شدی حالا.

جانپار نایلون موز و کلی کمپوت رو روی میز می ذاره و نگاهی به اتاق شیکی که توش بستری  
بودم می ندازم و می فهمم که بیمارستان خصوصیه.



-بهترین خانم رسولی؟

مامان جای من جواب می ده.

-بهتره آقای مهندس، ببخشید مزاحم شما هم شدیم.

-نه خانم، تقصیر من بود که ازشون خواستم برا چک کردن یه سری پرونده بیان بیرون از خونه و حالشون بد بشه.

نگاهی اخم آلود به جانپار می کنم و دور از نگاه مامان لبخندی تحویلیم می ده و تازه یادم می آد که چه اتفاقی افتاد و توی آزمایشگاه چی شنیدم، با تنفر به موزه‌های روی میز نگاه می کنم و رو به مامان می‌گم:

-من می خوام برم خونه!

-خونه؟ الان که نمی شه مادر.

جانپار وسط حرفمون می‌پره.

-نمی شه خانم رسولی، بدنتون عفونت کرده، باید چند روز بستری باشین.

-به شما مربوط نیست جناب.

-اوا... مهتاب.

مامان لب می گزه و برای نماز به نمازخونه می ره. جانپار به تخت نزدیک می شه و با لحنی که

برام عذاب آورترین لحن بود، زیر گوشم می گه:

-آدم با پدر بچه ش درست صحبت می کنه خوشگلم.

پتو رو، روی صورتم می کشم و از همون زیر با صدای بلند می گم:

-برو بیرون از اینجا!!!



- ازت متنفرم جانبار، ببین چی کار کردی با زندگیم.

دست خودم نبود اما قطره های اشک یکی یکی از گونه م به پایین می ریختند و جانبار فقط خیره به گریه کردنم بود و بعد مدتی دستمالی رو، روی صورتم می کشه.  
- گریه نکن خوشگلم.

با همون دستی که بهش سرم وصل بود، با عصبانیت دستمال رو از دستش می کشم.  
- من باید به حال بدبختیم گریه کنم، این که بدون ازدواج حامله شدم گریه دار نیست؟؟ این که پدر این بچه تونه روانی هستی گریه دار نیست؟ من این بچه رو می کشم، من این بچه رو نمی خوام.

- تو خیلی بی جا می کنی! همین روزا ازدواج می کنیم، منم روانی نیستم، شیرفهم شد؟؟  
- من با تونه وحشی نمی آم زیر یه سقف. تو مریضی، اگه یه بار دیگه بیفتم زیر دستت، می میرم، من و اون بچه رو می کشی.

- مگه خرم که بزخم مادر بچه م و بچه م رو بکشم، مهتاب من خوب می شم، قول می دم.  
- تو باید قول بدی که بری دکتر.

خیره می شم تو چشم های مشکیش، تمام غم و عجز رو توی لحنم جمع می کنم و با صدایی که پر بود از خواهش و تمنا می گم:

- می ری دکتر؟ آره جانبار؟

سری تگون می ده و زمزمه می کنه:

- من مریض نیستم که برم دکتر، خوبم مهتاب.



مشتم رها می شه و بدون هیچ حرف دیگه ای، سرم رو به طرف در بر می گردونم، فایده ای نداشت. نه اصرار، نه خواهش.

-بیخشید آقای مهندس، امروز حسابی اذیت شدین و از کار و زندگی افتادین.

مامان چادرش رو روی جالباسی می ذاره و جانپار زمزمه کنان می گه:

-کار و زندگی من دخترته.

مامان که انگار می شنوه با تعجب می گه:

-بله آقای مهندس؟

می دونم الان موقعیت مناسبی نیست خانم رسولی، و شاید درست نباشه، اما همین جا و همین لحظه می خوام از دخترتون خواستگاری کنم. احساس می کنم بعد این همه سال مجرد، مهتاب خانم گزینه مناسبی برای ازدواج هستند.

با چشم هایی از حدقه در اومده به جانپار که جدی حرف می زد و مامان که رد لبخندی روی صورتش می آد، نگاه می کنم.

-ای وای، چه یهویی، در این مورد خود مهتاب باید تصمیم بگیره.

پوزخندی به حرف مامان می زنم، من توی ازدواج با علی هیچ کاره بودم و مامان تصمیم

گیرنده، حالا همه چی عوض شده بود؟

-بله، الان که هم حال خوبی ندارن، من این چند روز منتظر جواب شما و دختر خانمتون

می مونم و ان شالله بعد مرخص شدنشون، اگه جواب مثبت بود، برای خواستگاری رسمی با اقوام خدمت می رسم.

اقوام؟ جانپار کی رو داشت؟ اون که تنها بود و بی کس!



بعد چهار روز از بیمارستان مرخص می شدم و هم چنان گوشیم خاموش بود تا از وجود جانپار  
 درامان باشم، تکه ی موز رو از دست آذین می گیرم و می گه:  
 -آخه تو چقدر خنگی مهتاب، این چه کاری بود.  
 -می دونم اشتباه بود، اما دست خودم نبود، دست دلم بود، من رو سرزنش نکن، دلم رو سرزنش  
 کن.  
 -دلت جزئی از تونه، چرا سعی نکردی جلوش رو بگیری؟  
 -لبخند تلخی می زدم و می گم:  
 -نتونستم از پیشش بر پیام.  
 -در هر حال نمی تونی یه موجود زنده رو بکشی.  
 -چی می گی آذین !! هنوز دو ماهشم نشده، اگه سقطش نکنم، مجبورم با جانپار ازدواج کنم.  
 -خب ازدواج بکن، مگه نمی گی دوستش داری؟  
 -دوستش دارم، ولی وقتی که حاضر بشه بره دکتر باهاش ازدواج می کنم.  
 -در هر حال تو نمی تونی به خاطر این که خودت حاضر به ازدواج نمی شی و جانپار حاضر به  
 دکتر رفتن، یه بچه رو بکشی، می شی قاتل می فهمی؟ گناهت بیشتر می شه.  
 -من اون قدر گناه کردم که این سقط پیشش هیچه.  
 آذین نفس عمیقی می کشه و می گه:  
 -هر چی که می گم تو یه جوابی تو آستینت داری.  
 -پس چیزی نگو و به شبنم زنگ بزن.  
 -آخه...



-زنگ بزن آذین.

صدای شبینم از گوشی آذین که روی آیفون بود داخل اتاق پخش می شه.

-سلام آذین جون، چه عجب یاد ما کردی.

-شبینم جون کارت داشتم.

-حتما باید کار داشته باشی تا زنگ بزنی؟

-شرمنده ام، ببخشید.

-بخشش از بزرگانه پس می بخشم، جانم بگو کارت رو!

-می شه آدرس اون خانمی که بچه ت رو سقط کردی، بهم بدی!

-شیطون با رهام تا کجا پیش رفتی! چه زود وا دادی تو...

-نه نه، من حامله نیستم، برای یه دوست می خواستم.

-می دونستم تو زرنگ تر از این حرفایی.

"پس من خنگ بودم؟؟ آره خنگ بودم که حواسم نبود و قرص نخوردم، خنگ بودم و گذاشتم

جانیار هر غلطی کنه."

آذین که متوجه تو فکر رفتنم می شه، می گه:

-حالا می شه آدرسش رو بدی؟

-برات اس می کنم، فقط حواست باشه دوستت که اون جا رفت، بگه شبینم فرستادش، وگرنه

راهش نمی ده.

-ممنون عزیزم.



-خواهش می کنم، من نمی دونم قضیه از چه قراره، ولی تا جایی که امکان داره به دوستت بگو

این کار رو نکنه، عواقب بدی داره، چند وقت پیش یکی از آشناهامون مجبور شد سر سقط

نادرست، رحمش رو دریاره.

-باشه حتما بهش می گم.

گوشی رو قطع می کنه و نگاهی به من می کنه.

-شنیدی چی گفت ؟ گفت عواقب داره.

-من این عواقب رو به جون می خرم، تو هم اگه یه بار، فقط یه بار زیر مشت و لگد های جانبار

بودی، پی همه چی رو به تنت می مالیدی.

-کاش بیشتر به جانبار اصرار کنی، شاید حاضر بشه و بیاد دکتر!

-دیگه اصرار بسه، اون حتی مریضیش رو انکار می کنه، خسته ام آذین، بسه.

دستم رو روی شکمم می دارم و با تعلل و شک، دکمه آیفون زهوار درفته کنار در آهنی رو

می زنم و زمزمه می کنم:

-خداحافظ مهمون عزیزم.

صدای زنی از پشت آیفون می آد.

-کیه؟

-سلام، من از طرف شبینم اومدم.

-شبینم؟؟؟

-بله، شبینم برای سقط اومدم.

زن با حرص می گه:



-هیس دختر، بیا تو.

در با تیکی باز می شه و قصد داشتم قدمی به داخل بردارم که در با دست های مردونه ای بسته می شه و به عقب می کشتم، با تعجب به صورت برافروخته و عصبانی جانبار نگاه می کنم و از ترس آب دهنم رو قورت می دم و در حالی که رگ گردنش در حال بیرون زدن بود و حسابی متورم شده بود، می گه:

-توی بیمارستان، جلوی مامانت گفتم، کار و زندگی من تویی، تویی و این بچه، فکر کردی با خاموش کردن گوشی و نیومدن به سرکارت، بی خیالت می شم؟؟ سایه به سایه دنبالتم مهتاب خانم، می خواستم ببینم تا کجا پیش می ری که دیدم هر کاری از دستت بر میاد، حتی کشتن.

حال خوبی نداشتم، تمام بدنم زیر نم نم بارون یخ کرده بود و اشکم مخلوط با آب بارونی شده بود که هر لحظه شدید تر می شد.

-اگه من نکشمش، تو می کشیش، هم اون هم من، می شی قاتل دو نفر.

با عصبانیت بازوم رو می گیره و کشون کشون به سمت ماشین می برتم، روی صندلی چرم ماشین که قرار می گیرم و باد گرم بخاری که به صورتم می خوره، گریه هام کمتر می شه و با برداشتن دستمالی صورتم رو خشک می کنم.

-تو من رو چی فرض کردی؟؟ یعنی اون قدر روانیم که زن و بچه م رو بکشم.

با فریاد می گم:

-من زن تو نیستم، زنت نیستم.

-زنم می شی، همین روزا.





-آره تو روانی هستی، اون لحظه هیچی نمی فهمی، اون لحظه ترسناک می شی. اون لحظه کر می شی، کور می شی، می زنی جانیار، فقط می زنی، فحش میدی جانیار. من رو تا حد مرگ می زنی، قدرتت بیشتر می شه، جانیار اون لحظه، اون قدر وحشی می شی که رابطه مون حکم تعرض رو داره، من زندگی مشترک این جوری رو نمی خوام، من امروز می خواستم سقط کنم، تا این بچه بدبخت نشه.

-خفه شو، زر نزن.

با حرص بیشتری می گم:

-من باهات ازدواج نمی کنم، ن.. می... کنم.

ترمز می کنه و سرش رو چندبار به فرمون می کوبه، اون قدر محکم سرش رو می کوبید، هر لحظه احساس می کردم خون از سرس فوران می زنه، با دستم سعی می کنم جلوش رو بگیرم و با فریاد می گم:

-نکن جانیار، آروم باش.

باورم نمی شد گریه می کرد و با دیدن چشم های پر اشکش، تعجب می کنم.

-برم پیش دکتر چی بگم آخه؟ بگم من روانیم؟ بگم اونی که دوستش دارم رو می زنم؟ بگم

وحشیم به قول تو؟؟ آره؟ اینو می خوی؟

روزنه امیدی توی دلم روشن می شه و با ذوق می گم:

-با هم می ریم جانیار، با هم می ریم پیشش، من همه جلسه ها رو همراهت می آم، همه چی

رو بهش می گیم، تو از گذشته ت می گی، از بابات، دعواهاش با مامانت، از زندگیت، می گی تا



دکتر همه چی رو بفهمه، اون وقت کمکت می کنه، بهت دارو می ده، باهات حرف می زنه، خوبت می کنه.

-تو باهام حرف بزنی، من خوب می شم. قول می دم.

با دستمالی روی چشم هاش می کشم و لبخند تلخی می زنم.

-من که دکتر نیستم عزیزم، اون بلده که چی کار کنه، جانپار من رو نگاه کن.

خیره می شم توی چشم هاش و صدای قطرات بارون که به شیشه می خورد، فضای عجیبی رو

توی ماشین درست کرده بود، با صدای آرومی می گم:

-اگه من و بچه مون رو دوست داری، باید بری دکتر.

-برم دکتر باهام ازدواج می کنی؟

لبخندی می زنم و می گم:

-آره. بچه مون رو به دنیا می آرم، دوست داری دختر باشه یا پسر؟

-نمی خوام پسر باشه، مثل خودم بدبخت می شه.

-منم دختر دوست دارم، فکر کن وقتی از این دامن صورتی های چین دار تنش کنم، موهاشم

با کش موهای گنده می بندم، با این جورابای خوشگل که مچ پاهای تپلش رو می گیره، چه قدر

خواستنی می شه.

-خواستنی تر از مادرش نمی شه برای من، به خاطر تو می رم دکتر، که بفهمی واقعا می خوامت

مهتاب.

-منم خیلی می خوامت.

چشمکی می زنم و با خنده می گم:



-وقتی اولین جلسه پیش مادر آذین بریم، شبش می تونی با اقوامتون تشریف بیاری.

-زرنگ شدی !! بعد ازدواج می رم دکتر.

-داری می زنی زیرش جانیار؟

سرم رو بر می گردونم، نه این بشر درست بشو نبود.

-حالا نمی خواد قهر کنی. من پنجشنبه شب می آم، پس بهتره قبلش یه نوبت از این مادر

آذین بگیری.

با ذوق به سمتش بر می گردم و می گم:

-پنجشنبه که پس فرداست، پس برای فردا بعد ازظهر نوبت می گیرم.

جانیار تلفن مصلحتی می زنه و به مامان خبر می ده که پنجشنبه برای خواستگاری می آد.

مامان مشغول گردگیری خونه بود و با دستمال و شیشه شور افتاده بود به جون وسایل خونه،

بوی شیشه شور اذیتم می کرد و جلوی دهنم رو می گیرم و به بیرون می رم. جلوی ساختمون

مطب مهری خانم پیاده می شیم و به صورت جدی و پر استرس جانیار لبخندی می زنم و با هم

به داخل می ریم. آذین با دیدنمون لبخندی می زنه و در اتاق مهری خانم رو باز می کنه.

مهری خانم با برداشتن عینکش و در آوردن روپوش سفیدش، سلام و احوالپرسی گرمی می کنه

و روبه روی من و جانیار می شینه.

-بفرمایید چای.

جانیار که از رفتار گرم مهری خانم و چای تعجب کرده بود، فنجان رو به سمت دهنش می بره

و مهری خانم می گه:

-زودتر از این ها انتظار داشتیم که مهتاب جان و شما بیاین.



-من قصد اومدن نداشتم حتی حالا، به خاطر اصرار مهتاب و وضعیت فعلی من اومدم.

-بله آقای دولت خواه با خبر هستم از بارداری مهتاب، و چه خوب که حتی به زور مهتاب جان

اومدین، شما که نمی خواین در آینده فرزندتون شاهد رفتارهای غیر عادیتون و گریه های

مادرش باشه و توی خونه ای پرسترس زندگی کنه؟؟

-من فقط نمی خوام زندگیش مثل من بشه.

-زندگی شما الان چه جوریه آقای دولت خواه؟؟

-الان خوبه. مشکلی ندارم.

-مهتاب چی؟ مشکلی نداره؟

نگاه مهتری خانم و جانپار سر می خوره روی من و مهتری خانم می گه:

-مهتاب جان واقعیت رو بگو، شرط اول درمان راحتی من با شما دو تا، مخصوصا با آقای دولت

خواهه که از این به بعد جانپار صداتون می زنم، اشکالی که نداره؟

جانپار نگاهش رو از من بر نمی داره و می گه:

-نه اشکالی نداره.

-خب بگذریم، گفتم الان مشکلی نداری، سال های قبل چه طور؟ گذشته ات چه طور بود؟

خانواده ت!! پدر و مادرت؟؟

-گذشته ام تاریک بود، برای همین نمی خوام زندگی بچه م مثل من باشه.

-ببین جانپار اگه نمی اومدی و درمانت رو پیش نمی گرفتیم، آینده و زندگی بچه ت خیلی بدتر

و تاریک تر می شد، پس ازت می خوام که تا پایان درمانت همراهی کنی، دوست داری امروز

برای شروع از چی حرف بزنیم؟



-من باید بگم؟

-آره تو باید بگی. همه چی دست خودته، این که درباره چی حرف بزنیم، چی بگیم و چی

بشنویم، اصلا حتی اگه دوست داری مهتاب نباشه، می تونم بگم بره بیرون.

-نه نه. مهتاب باشه.

لبخندی تحویل جانپار و مهری خانم می دم.

-خب به عنوان شروع دوست داری راجع به کدوم سه تا صحبت کنیم؟ پدرت، خودت، مادرت؟

جانپار با ناراحتی می گه:

-پدرم.

-پدرت بداخلاق بود؟

-بیشتر از بد اخلاق، مدام من و مادرم رو می زد، با شلاق، با مشت، کتک می زد، حتی یه بار

چشم مامانم عفونت کرد و نزدیک بود که کور بشه.

انگار که داشتم چیزهای جدید می شنیدم، با اشتیاق شروع به گوش کردن می کنم.

-تو بهش نمی گفتی که زننه؟ یا مامانت نمی تونست جلوش رو بگیره؟

-اگه می گفتم بیشتر می زد، می گفت من و مامانم زندگیش رو به گوه کشیدیم. مامانم

نمی تونست جلوش رو بگیره.

-چرا نمی تونست؟ بالاخره اونم یه آدم بود، می تونست از خودش و بچه ش دفاع کنه.

-نه، اون دست هاش مادرزادی فلج بودند، نمی تونست حتی از خودش دفاع کنه، هنوز هم

صدای جیغاش تو گوشمه، هنوز هم شبا کابوس کتک های بابام و گریه های مامانم رو می بینم،

توی همون خونه قدیمی و لعنتی که خودم سه سال پیش، کوبیدمش و از دوباره ساختمش.



- چرا کوبیدیش؟

- فکر می کردم با از بین رفتن خونه و سبز شدن یه آپارتمان جای اون، این کابوس ها از بین می رن، دیگه وقتی از اون خیابون رد بشم، یاد زندگی تاریکم نمی افتم، ولی نشد، کابوس ها بیشتر شد.

- خاطرات و گذشته فراموش شدنی نیستن جانیار، ما باید یاد بگیریم چه طور با اون ها زندگی کنیم و سر کنیم، ولی اکثرا دنبال اینیم که فراموششون کنیم. اگه یه درصد از اون تلاشی که برای فراموش کردن گذشته و خاطرات بدمون می کنیم رو صرف این که چه طور باید باهاشون کنار بیایم، بکنیم، زندگیامون این قدر سخت و ناراحت کننده نبود.

- من می خوام فراموششون کنم، برای فراموشی پدرم و کاراش، به هر دری زدم، کوبیدن خونه یه نمونه ش بود، من حتی به قبر مامانم هم سر نمی زنم، چون کنار پدرم دفنه.

- پدرت چرا مادرت رو می زد؟ آدم ها برا کاراشون دلیل دارن.

- چون مامانم مخالف کاراش بود، چون بابام زن می آورد خونه. زن ها و دختر های فراوون، جلوی چشم من و مامانم.

- جلوی چشم تو؟ تو اون زن های رو می دیدی؟

- من حتی رابطه بابام با یکیشون رو دیدم.

مهری خانم سری تکون می ده و با تاسف می گه:

- و این بدترین چیز برای یه بچه هست. خیلی خب، برای امروز کافیه، فقط این که...

برگه ای رو به جلومون می گیره.



-این برنامه ای که من برای روان درمانی و رفتار درمانیت چیدم، طبق همین روزها و ساعت ها به مطب می آی.

به جای جانپار جواب می دم.

-ممنون خانم دکتر.

-یعنی الان می تونم با مهتاب ازدواج کنم؟

-به عنوان یه دکتر می گم نه، چون راه درمانت طولانیه، اما با وجود این بچه، باید ازدواج کنید، منتها.

هم من و هم جانپار می گیم:

-منتها چی؟

-ببین جانپار باید قول بدی تا آخر درمانت بیای مطب، باید هر چی که می گم و دارویی که احیاناً می نویسم برات، استفاده کنی.

-باشه.

-و این که بعد ازدواجتون، بهتره تو و مهتاب توی یه خونه زندگی نکنین.

-چی؟ یعنی زن و بچه م کنارم نباشن، مسخره ست

-مسخره نیست جانپار تو که نمی خوای مهتاب رو بزنی یا بلایی ناخواسته سر بچه ت بیاری؟

بهتره تا پیشرفت درمانت جدا از هم زندگی کنید، بهت قول می دم وقتی خوب بشی، مهتاب و

بچه ت با آرامش کنارت زندگی می کنن، بدون تشویش و اضطراب.

-امکان نداره، من به خاطر کنار مهتاب بودن، اومدم این جا، اون وقت جدا زندگی کنیم.

-فقط یه مدت جانپار، یه مدت که خوب بشی، به خاطر مهتاب، می تونی مگه نه؟



با چشم هایی امیدوار به جانپار نگاهی می کنم، سری تکون می ده و طبق عادتش انگشت شصتش رو دور لبش می کشه و نگاهی به من و دست روی شکمم می کنه.

- فکر کنم راهیه که به خاطر این دو نفر باید تا تهش برم.

- و مطمئن باش تهش اون قدر خوبه که تمام سختی های درمانت رو فراموش می کنی.

کنار مامان نشسته بودم و زن رسول سر تا پام رو ورنانداز می کنه و با لبخند عمیقی شروع به پوست کندن سیب می کنه، سعی می کردم به جانپار که کنار سبد گل بزرگی که آورده بود نشسته بود، نگاه نکنم و بالاخره رسول سکوت رو می شکنه.

- وقتی جانپار گفت می خواد زن بگیره، من و رویا اون قدر ذوق زده شدیم که اصلا نمی دونیم چه جووری توصیفش کنیم.

رویا که زنی مسن اما خوش پوش بود با تکه تکه کردن سیب رو به مامان می گه:

- اصلا نمی دونم چه طوری چمدون بستم، خدا، خدا می کردیم بلیت راحت گیرمون بیاد و بتونیم برسیم به امشب.

مامان می گه:

- خدا رو شکر که رسیدین، ببخشید شما چه نسبتی با آقای دولت خواه دارین؟

نگاه نگرانم رو به جانپار می دوزم و اون هم نگاه اطمینان بخشی به رسول می اندازه و رسول می گه:

- جانپار خواهرزاده رویا جان و منم شوهرخاله ش هستم، بعد از تصادف و فوت پدر و مادر

جانپار، عملا جانپار پیش ما بزرگ شد و بعد این که دانشگاه قبول می شه، ما به خارج می ریم.

- یعنی شما به جز خاله و شوهر خاله کسی رو نداری آقای دولت خواه؟





-خیر خانم.

مامان خنده ای می کنه.

-پس از این نظر با مهتاب تفاهم دارین، چون اون هم فقط یک عمه و شوهر عمه داره.  
شب خواستگاری به تندی می گذره و قرار می شه فردا با جانیار به آزمایشگاه برم و روزی رو هم  
برای محضر مشخص کردند.

-مهتاب خدا خیلی دوستت داشت. فکر کردم حالا که بیوه شدی دیگه کسی برات پیدا نمی  
شه.

پوزخندی به حرف مامان می زنم، از هیچ چیز خبری نداشت، من قبل آزمایش خون از  
خواستگارم باردار شده بودم، خواستگاری که با خاله و شوهرخاله دروغینش اومده بود و جلسات  
روان درمانیش از هفته بعد شروع می شد.

مامان ساده من که از هیچ چیز خبری نداشت، از همون روزی که بعد مرگ بابا افسرده شد،  
زندگی من افتاد توی سرایشی، مامانی که با اجبارش با پسری که دوستش نداشتم ازدواج  
کردم و بیوه شدم، مادری که انگار پی به اشتباهش برده بود و دیگه زیاد دخالت نمی کرد،  
مادری که جای خالی توی زندگیم داشت و از مادر بودن فقط نگرانی های گاه و بی گاه رو بلد  
بود.

با دستم، دامن توری و لطیف لباس عروس رو لمس می کنم و نیم نگاهی به خودم توی آینه  
می ندازم. آرایش ساده صورتم و موهای مشکیم که شینیون ساده ای داشتن.

-مبارکت باشه عزیزم.

از آرایشگر تشکر می کنم و آذین با ذوق بوسی روی گونه م می نشونه.



-خیلی خوشگل شدی مهتاب، مبارکت باشه مامانی.

لب می گزم و با اومدن جانپار و رهامی که پشت سرش بود، نفس عمیقی می کشم و فیلم بردار می گه:

-حالا آروم، آروم با یه لبخند محو جلو برو و دسته گل رو به مهتاب بده.

جانپار دسته گل بزرگی که پر بود از گل های صد تومنی رنگارنگ رو به دستم می ده و زیر لب زمزمه می کنه:

-این فیلم برداره از صبح رو مخمه ها.

با صدای آرومی می گم:

-اوا... این جوری نگو جانپار.

نگاهی به سرتاپاش می کنم و حسابی توی کت و شلوار مشکی، با پیراهن سفید و کراوات خوشتیپ شده بود. جانپار دو طرفم صورتم رو با دست هاش قاب می گیره و ب-و-سه ی محکمی روی پیشونیم می نشونه.

دست آزادم رو محکم می گیره و دوباره فیلم بردار می گه:

-حالا آروم آروم برین طرف در.

بالاخره با کلی فرمایشات فیلم بردار سوار ماشین می شیم و جانپار گره ی کراواتش رو شل می کنه و حرکت می کنه:

-اگه فقط یه ثانیه دیگه این جوجه فیلمبرداره زر می زد، می کشتمش.

-زر دیگه چیه جانپار! تو رو خدا امشب درست حرف بزن.

-چشم خوشگلم، نگاهم کن مهتاب.



لبخندی می زنم و صورتم رو بر می گردونم به طرف جانیار:

-شما واقعا خانم منی خوشگله!

- متاسفانه تا چند ساعت دیگه خانمت می شم.

-متاسفانه؟ از خداتم باشه که داری با من ازدواج می کنی، یه آقای خوشتیپ، پول دار، مهربون.

-خب حالا خودشیفته، واقعا خوب شدم جانیار؟

-تو خوب بودی، خوب تر شدی قربونت برم.

ماشین فیلمبردار، راهنما می زنه و جانیار پشت سرش وارد کوچه باغی می شه.

-جانیار صبر کن.

بطری آب رو از داشبورد در می آرم و به دستش می دم.

-وقت فرصته!

-ببین چی کار کردی با من؟

-بده داری خوب می شی؟ بخور زودتر که بریم.

دو ساعت تمام کلی عکس انداختیم و هر بار که فیلمبردار دستوری می داد، جانیار تا مرز خشم

می رفت و بر می گشت و سعی می کردم با خنده عصبانیتش رو کم کنم. تصمیم می گیریم یکی

از عکس هامون رو بزرگ کنیم و توی اون عکس روی صندلی نشسته بودم و جانیار کنارم

ایستاده بود.

راهی تالار می شیم و تقریبا همه مهمان هایی که برای عقد دعوت کرده بودیم، اومده بودند. با

اومدن عاقد، همه روی صندلی هاشون می شینن و آذین و یکی از دوست های دیگه ام و دختر

رسول و رویا برای نگه داشتن پارچه و سابیدن قند می آن. نگاهم رو از آئینه و شمعدون بزرگ



و نقره ای رنگ، از کاسه های بزرگ و پر از گردو و بادام و سینی تزئین شده نون و پنیر و سبزی، بر می دارم و قرآن رو از دست جانپار که از رحل برداشته بود، می گیرم، با قرآن غریبه بودم و طبق حرف فیلم بردار می بوسمش و بازش می کنم، خیره می شم به تک تک کلمات عربی و مشکی رنگش و با صدای عاقد، کلمات رو زمزمه می کنم، برای بار اول آذین می گه: -عروس رفته گل بیاره.

با ناخن های بلند و لاک زده م، می زنم صفحه بعدی قرآن و بار دوم دختر رسول و رویا می گه: -عروس خانم رفته گلاب بیاره.

از توی آئینه نیم نگاهی به جانپار که با جدیت به من خیره بود، می اندازم و تنها آرزو می کنم که کاش بابا بود و من رو توی این لباس عروس سفید می دید و دست من رو توی دست دامادش می داشت، حالا که نبود. یعنی روحش بود؟ شاید روحش بود و شاهد این عقد. با جمله (( آیا وکیلیم )) عاقد، نفس عمیقی می کشم و سعی می کنم با صدای نسبتا بلندی بگم: -با اجازه بزرگتر ها، بله.

صدای دست زدن مامان، عمه و شوهر عمه، دختر عمه م و شوهرش، رویا خانم و رسول، آذین و پدرش و مهری خانم و رهام، توی گوشم می پیچه و رویا خانم اون قدر ذوق داشت که اگه از رابطه شون با جانپار با خبر نبودم، فکر می کردم جانپار پسرشه که این قدر ذوق داره، انگشتم رو توی جام غسل می کنم و به طرف دهن جانپار می برم، حس شیطنتم گل کرده بود و چند بار دستم رو عقب می برم و هر بار دهن باز جانپار بی نصیب از غسل می موند، بر خلاف انتظارم که فکر می کردم عصبانی می شه و مثل بداخلاقی هاش با فیلمبردار، حرصش می گیره، ولی هر بار با خنده دوباره سرش رو جلو می آورد.



-می خواستم حرصت رو در بیارم.

-من از دست تو حرصی و عصبی نمی شم خانمم.

برای اولین بار با این کلمه صدام می کنه و حسی شیرین توی وجودم می شینه.

نوبت به هدیه ها رسیده بود و اول از همه مامان گردنبندی رو به من و ساعتی رو به جانپار

هدیه می ده و بعد هم رویا خانم با سرویس طلایی به کنارمون می آد.

-خوشبخت بشی عزیزم، اینم از طرف من و رسول.

-ممنونم رویا خانم.

مامان با خنده می گه:

-مهتاب دیگه بهشون بگو خاله رویا.

خنده ای تصنعی می کنم و جانپار با گرفتن جعبه طلا از دست رویا خانم، تشکری می کنه.

فامیل های آن چنانی نداشتیم، اما جانپار اون قدر همکار و آشنا داشت که عروسیمون به نسبت

چیزی که انتظار داشتم شلوغ بود.

پا به پای جانپاری که خیلی مردونه می رقصید، حرکت می کنم و دست هام رو تکون می دم،

دومین رقصمون، این بار جلوی کلی چشم که نگاهمون می کردند و کلی آدم که برامون آرزوی

خوشبختی می کردند، بود، روی استیج بزرگ تالار و همراه با رقص نور.

به خواست خود جانپار، چهارنوع غذا رو برای شام سفارش دادیم، دو تا از غذاهای مورد علاقه

من و دوتا از غذاهای مورد علاقه جانپار، بعد شام هم بستنی و ژله و آجیل روی همه میزها

خودنمایی می کرد و در نهایت با رقص چاقوی خودم و شاباش های جانپار که روی سرم ریخته

می شد و تو کف استیج فرود می اومد، کیک سه طبقه که با گل های رز طبیعی تزئین شده بود،



بریده می شه و به مهمون ها داده می شه. با لبخند خیره بودم به دو تا سبد بزرگ که پر بود از سکه های طلا و جعبه های سرویس طلا و هدیه های مهمان ها.

-به پای هم پیر بشین مادر.

مامان گونم رو می بوسه و قطره اشکی صورتم رو خیس می کنه و می فهمم که داره گریه می کنه، محکم بغلش می کنم و با این که اون رو مقصر زندگی و تمام مشکلاتم می دونستم، می گم:

-گریه نکن مامان، الهی قربونت برم.

-دیگه واقعا تنها شدم مهتاب، کاش بابات بود، بود و این شب رو می دید.

اگه یک کلمه دیگه ادامه می داد و از بابا می گفت، من هم گریه ام می گرفت و خدا روشکر آذین به دادم می رسه و با اومدن کنارم، باعث میشه مامان دست از حرفاش بکشه. -وای خدا، تموم شد.

دامن لباسم رو بیشتر جمع می کنم و توی ماشین جا می گیرم.

-امشب حسابی خسته شدین.

-خسته شدین؟ چرا جمع می بندی.

-تو و اون فسقل دیگه.

-من خسته شدم نه اون.

جانیار خنده ای می کنه.

-می دونی مهتاب من فکر نمی کردم یه روز ازدواج کنم، چه برسه به این که شب عروسیم یه جورایی بچه م هم حضور داشته باشه.



-منم فکر نمی کردم با شکم حامله لباس عروس بپوشم، همه ش تقصیر خودته.

-تقصیر تو و خوشگلیته، که من در برابرش کم می آرم. آخه تو به من بگو این نامردی نیست؟

-چی نامردی نیست؟

-اه، این که من داماد شدم ولی امشب نمی تونم با خانم خوشگلم باشم.

-نامردیه، منم نمی تونم از مرد خوشتیپی مثل تو بگذرم.

-ای جونم، پس امشب دوتایی و اتاق خواب، هووم؟

خنده ای می کنم و می گم:

-نه عشقمم، مجبوریم که تحمل کنیم درد دوری رو.

-برام سخته مهتاب.

لحنش جدی می شه و لبخندم کمرنگ می شه.

-چاره ای نیست جانیار، باید تحمل کنی.

صدای بوق بوق زدن های ماشین ها دیگه به گوشم نمی اومد و لحن جدی جانیار ترس رو تو وجودم کاشته بود و این که کاری ازش سر نزنه.

-اگه جای من بودی نمی تونستی تحمل کنی، آخه کدوم مردی شب عروسیش می تونه از زنش بگذره؟ تازه زنی که تو باشی خوشگل خانم، سخته مهتاب.

-حرف های مهتری خانم یادت رفت؟

-نه عزیزم، همه ش رو حفظم. این داروهای لعنتی هم خیلی بی حال و خستم می کنه، مهتاب

اگه وسط درمان کم بیارم چی می شه؟ ولم می کنی؟

-کم نمی آری، من مطمئنم.



به طور نمادین، جلوی آپارتمان جانپار پیاده می شیم تا مراسم عروس کشون هم تموم بشه و همه برن. آذین و رهام راه رفته رو بر می گردن و من با در آوردن لباسم و گرفتن کلید ویلا از

جانپار، همراه آذین می رم.

-دلم برا جانپار بیچاره سوخت.

-آه آذین یادم نیار دیگه.

-خیلی بدبخته، فکر کن نتونسته یه ناخنک به این هلوی خوشمزه بزنه.

-اولا من هلو نیستم و مهتابم، دوما لازم نیست دلت برا شوهر من بسوزه.

-خب بابا، حالا روز های بعد رو می خوای چی کار کنی؟

-مامانت نقشه داده دیگه.

-جون من؟ چه نقشه ای؟

-این چند ماه به بهانه و یار و اینکه اگه جانپار رو ببینم حالم بد می شه، می رم خونه مامانم

می مونم و از جانپار دورم.

آذین قهقهه ای می زنه و با اخم می گم:

-کوفت به چی می خندی؟

-وای مامانت، یادش می افتم خندم می گیره.

-خل شدی؟ یاد چی؟

-می دونی مامانت بفهمه حمله ای چی تو ذهنش می آد؟

-بنال

-وای خدا





خنده ای می کنه و می گه:

-چه داماد فعالی داشتم سر یه ماه دخترم رو حامله کرد.

-نخند آذین، میزنم می کشمتا.

-خب آخه خنده داره.

-هیچ خنده دار نیست، مامانت برا اینم نقشه داده.

-جونم، این مامان منم فکر کنم عضو سازمان سیا هست. چه نقشه ای؟

-خب به مامانم می گم چون جانپار سنش بالاست، دوست داشت زود بچه دار بشیم.

آذین خمیازه ای می کشه و با برداشتن کوسن روی کاناپه می گه:

-فکر خوبیه، مامان که خیلی امیدواره، میگه بی ماری جانپار خیلی حاد نیست، درمانش ان

شالله که راحت و مدت کمی طول می کشه.

-آره به من و جانپار هم گفته، یعنی می شه جانپار خوب بشه؛ خوب خوب؟

-آره می شه، شاید بعد درمانش کمی تمایل جنسپیش پایین بیاد و به تو که زنشی هم حسی

نداشته باشه اما کم کم خوب می شه و نرمال، امیدوار باش مهتاب.

\*\*\*

(دو سال و هفت ماه بعد)

-حالا این دستت. آفرین جیگرم.

ب-و-س محکمی روی لپ های آوا می نشونم و می ذارم توی سالن برای خودش چهاردست و

پا گشت بزنه.

به اتاق خودمون می رم و پیراهن بلند زرد رنگ رو در می آرم و به تن می کنم.



-عزیزم می شه زپیش رو ببندی؟

جانیار دکمه آستین پیراهنش رو می بندده و زیپ لباسم رو بالا می کشه، اما دستش کنار گردنم ایست می کنه و نفس هاش به گردنم می خوره.

-مهتاب داری اذیت می شی نه؟

دوست داشتم ب غلم کنه، دوست داشتم همون طوری که نفس هاش به گردنم می خوره، لب هاش همون جا قرار بگیره و ب -و-س-ه ای بزنه، اما لبخندی تصنعی می زنم و می گم:  
-نه، اذیت نمی شم، کم کم که دوره درمانت تموم بشه، خوب می شی.

-داری دروغ می گی، من خودم دارم اذیت می شم که چرا باهات رابطه ندارم، مهتاب من دیگه حسی ندارم تا حتی ب غلت کنم. این قرص ها خیلی داره اذیت می کنه.

-چاره ای نیست، باید دوره درمانت رو طی کنی جانیار، به بعدش فکر کن، بعد این همه ماه درمان و سختی. بعد این همه جلسه روان درمانی و بعد این همه رفتن به کلینیک مشاوره.  
-این دو سال و خوردی، به اسم درمان خیلی اذیت شدم، هم من و هم تو که می دونم چی کشیدی.

کنار هم لبه تخت می شینیم و با ناراحتی می گم:

-می فهمم. هر دو مون اذیت شدیم، من خیلی وقت ها بهت احتیاج داشتم و نمی تونستی باشی، مخصوصا بعد به دنیا اومدن آوا، اما مهم نیست، همین که یک ساله کنار هم زندگی می کنیم و دیگه جدا نیستیم، خودش خیلیه، یه روزی هم می رسه که هر شب هر شب با همیم.

خنده ای می کنم و دوباره تکرار می کنم:

-هر شب هر شب.



جانبار با دیدن خنده ام، سری تکون میده و می گه:

-خودت اذیت می شی اون وقت.

آوا چهار دست و پا به کنار در اتاقمون رسیده بود و بلند می شم و توی ب غلم می گیرمش و با صدای بچه گونه ای رو به جانبار می گم:

-اگه قول بدی یه نی نی خوجگل مته من به مامانم بدی، مامانم اذیت نمیشه. باوشه بابایی؟  
جانبار دست هاش رواز هم باز می کنه و آوا رو به ب غلش می دم و توی ب غلش می فشره و می گه:

-یه دونه چیه بابایی، ده تا بهتره ها!

با اخمی ساختگی می گم:

-زاییدن سخته ها، بلند شو بلند شو، داری پر رو می شی.

با صدای آیفون، نگاهی به صورت آرایش کرده ام می کنم و در رو برای مامان باز می کنم و کم کم بقیه مهمون ها هم می آن.

آذین هم با مهری خانم به تولد دوسالگی آوا می آد و هنوز هم به خاطر ازدواج رهام کمی افسرده بود و بهش حق می دادم، چون فراموش کردن اون همه سال خاطره واقعا سخت بود و بارها توی دلم رهامی که آذین رو قال گذاشت و با دختر پیشنهادی مادرش ازدواج کرد رو

لغت می کردم

-یک دو سه...



آوا وسط من و جانپار بود و هر سه تامون سرمون رو به طرف شمع ها می بریم و شمع دوسالگی آوا، با فوت ضعیف آوا و من و جانپار خاموش می شه و رها، دختر عاطفه، اول از همه دست می زنه و با ذوق به طرف کیک می آد.  
-حالا کیک بخوریم. کیک.

زیر نگاه خیره و خندون جانپار، تکه های کیک رو با کمک مامان توی بشقاب می ذارم و بعد هم یکی یکی کادوها رو باز می کنیم.

بعد رفتن مهمون ها، آخرین بشقاب رو توی ماشین ظرفشویی می ذارم و نگاهی به آوا که با همون لباس روی تختش غرق خواب بود، می اندازم و لامپ اتاقش رو خاموش می کنم.  
-جانپار زیپ لباسم رو باز کن لطفا.

جوابی ازش نمی شنوم و به طرفش که روی تخت دراز کشیده بود، می رم و آروم می گم:  
-جانپار؟؟

کمی تکونش می دم.

-جانپار؟

صدای آرومش توی گوشم می پیچه:

-چی مهتاب؟

نفس عمیقی می کشم و دستم رو روی قفسه سینه م می ذارم و تپش به هزار رفته ش رو حس می کنم.

-چرا جواب نمی دی وقتی صدات می کنم؟

-ترسیدی؟



-این قدر از این قرص ها بد می گی، ترس بر می داره آدم رو!  
 -نگران نباش، کارآیی این قرص ها کشتن من نیست.  
 با همون لباسم کنارش دراز می کشم و آباژور رو خاموش می کنم.  
 -یه لحظه یخ کردم، یه لحظه کلی فکر بد اومد سراغم، وای جانیا اگه...  
 -هیس، اگه من مرده بودم، چیز خاصی نمی شد.  
 -این طوری حرف نزن، من دق می کردم.  
 -مهتاب من تو این دو سال فقط اذیتت کردم، خسته نشدی؟  
 -خودم هم فکر نمی کردم طاقت بیارم و همراهت باشم، اما اوردم، خسته هم نشدم، چون منتظر نتیجه خوب این درمانم.  
 ساعت هشت صبح بود و مثل همه صبح ها میز صبحانه رو آماده می کنم و آوا رو که خیلی وقت بود بیدار شده بود، ب غل می کنم و به سمت اتاقمون می رم و با لحن بچه گونه ای می گم و همراهی کلمه های بریده بریده آوا می گم:  
 -بلند شو بابایی!  
 با دست های کوچیک آوا، جانیا رو تکون می دم و با صدایی خسته می گه:  
 -مهتاب این قدر ب غلش نکن، بذار راه بره.  
 -واه، اول صبح جای صبح بخیرته.  
 -بذارش زمین مهتاب.  
 آوا رو کنار تخت می ذارم و می گم:  
 -بیا تحویل تو، پاشو بیا صبحانه.



چای رو تو فنجون می ریزم و جانپار بدون آوا، روی صندلی می شینه.

-آوا کوش؟؟

-بشین مهتاب، خودش می آد.

-سرش می خوره به جایی، خطرناکه.

-این قدر ب غلش گرفتی که به زور دو قدم راه می ره. بذار این ور اون ور بره و راه بره کامل.

-همین دو روز پیش دو قدم راه رفت.

-بعدش هم سریع ب غلش کردی، نسبت به سنش دیر داره راه می افته، تنبلش نکن مثل

خودت.

-تنبل؟؟ من کجا تنبلم؟ من که می گم پیام سرکار، تو می گی نه.

-اه شوخی کردم، بیای سرکار که چی؟ چیزی کم داری؟

-حوصله م سر می ره.

-شوهر داری، بچه داری، کار به چه دردت می خوره.

-خسته شدم از تو خونه نشستن.

-برو یه کلاسی چیزی، فقط حرف از کار نزن، همینم مونده زخم بیاد کار کنه برام.

کیفش رو بر می داره و با نگاه امیدواری به آوا که سعی داشت از جاش بلند بشه، می گه:

-من غروب نوبت دکتر دارم، دیرتر می آم.

-منم می آم. آوا رو می برم پیش مامان.



موهام رو اتو می کشم و با زدن لاک نقره ای به ناخن هام، همراه جانیار به مطب دکتر خانی می ریم، دکتر روانپزشکی که چند ماهی می شد به توصیه مهری خانم و به خاطر تجربه کاریش، بهش مراجعه می کردیم و جانیار پیش اون تحت درمان بود.

-خب چه خبرا؟

با لبخند به دکتر خانی که مرد مسنی بود و خیلی با هم راحت بودیم، نگاه می کنم و می گم: -خبر دست شماست آقای دکتر.

دکتر نگاه جدی به جانیار می کنه و می گه:

-دیگه وقتشه پسر.

هر دو نگاه گنگی به دکتر می کنیم و اون می گه:

-سه ماه پیش هورمون درمانیت رو قطع کردیم و حالا نوبت قطع قرص هاست، دیگه کم کم

درمانت تموم شده. بقیه ش دست تو و به خصوص خانمته

-واقعا آقای دکتر؟ دیگه لازم نیست جانیار قرص بخوره؟

-بله واقعا، تا یه مدت دیگه میل جنسیتش بر می گرده، و کم کم باید زندگی مشترکتون رو بعد

دوسال شکل بدین، و حالا نوبت توئه.

-من چه کاری می تونم بکنم؟

-از قبل هم چندین بار گفتم که درمان این بیماری طول می کشه و راحت نیست. تا این جا هم

تو به عنوان همسر پا به پای جانیار اومدی و هم خود جانیار خیلی خوب همکاری کرد.

سرفه ای می کنه و با خوردن لیوان آبی روبه رومون می شینه و رو به جانیار می گه :

-کم کم روابطه ت رو با مهتاب شروع کن، وقت بیشتری برای بودن با مهتاب بذار.



رو می کنه به من و می گه:

-و تو مهتاب، من قولی نمی دم که جانپار خوب خوب شده باشه و عین شوهرهای ایده آل باهات رفتار کنه.

جانپار نگاه نگرانش رو بهم می دوزه و دکتر ادامه می ده:

-تو جلسه های مشاوره ای که با خودت داشتیم هم چندباری تذکر دادم، ازت می خوام موقع رابطه، اگه احیانا جانپار رفتار نا متعادلی داشت، تو طبق چیزایی که تو اون جلسه ها بهت گفتم، بتونی کمکش کنی، ذهنش رو خالی کنی از تداعی، بتونی موقع تحریک، طوری رفتار کنی که جانپار رفتار غیر عادی نشون نده.

لبخند عمیقی می زنم و می گم:

-حتما، من همه چیزایی که گفتین یادمه.

-خیلی خوشحالم که بعد این همه مدت، تلاش های من و خانم دکتر، کم کم داره نتیجه خوبی می ده، شما ها هم با جلسه های زیاد روان درمانی و رفتار درمانی، مخصوصا تو مهتاب که تو جلسه های هم یاری و خانواده درمانی بودی، دارین نتیجه تلاش هاتون رو می بینین. از جاش بلند می شه و با خنده می گه:

-خب پسر برو سراغ زندگی و و هردوتون دوماه دیگه به من مراجعه می کنین، امیدوارم تو این دو ماه حداقل چهار بار رابطه ی سالم داشته باشین، تو می تونی مهتاب درسته ؟ حرف های دکتر کمی برام خجالت آور بود و زیر نگاه خیره جانپار و دکتر فقط می گم: بله.

توی ماشین نگاهی به مغازه شیرینی فروشی می کنم و می گم:





-وایسا جانپار وایسا

-چی شده؟

-صبر کن می آم الان.

از بین کیک های توی مغازه، کیک شکلاتی رو می خرم و جانپار با دیدنش می گه:

-همین دیشب کیک خوردیم ها

-این فرق داره، کیک تموم شدن درمانته. یه جشن دو نفره. آخر شب می ریم دنبال آوا.

چشمکی می زنم و جانپار با لبخند می گه:

-اثر اون قرص ها به این زودی از بین نمی ره که از امشب داری دست به کار می شی شیطان.

-ولی می تونم یه کاری کنم که زودتر از بین بره.

شومیز حلقه ای و صورتی رنگی رو می پوشم و شلوار جذب مشکی رنگی رو به پا می کنم،

می دونستم که امشب نباید انتظاری از جانپار داشته باشم، اما با ذوق و کمی ترس این که آیا

جانپار خوب شده یا نه، رژ قرمز رنگ رو به لبم می کشم و با در آوردن کیک و بردنش روی میز،

روزنامه رو از دست جانپار می کشم.

-داشتم می خوندم مهتاب.

-یه امشب بی خیال روزنامه دیگه؛ بیا کیک رو ببر.

پوزخندی می زنه و می گه:

-یهو روش می نوشتی، جانپار عزیزم سادیسمی نبودنت رو تبریک می گم.

با لحن جدی حرفش رو می زنه و اشک توی چشم هام جمع می شه.

-فقط خواستم یه امشب رو خوشحال باشیم. همین



-مهتاب کجا می ری آخه؟

کیک رو داخل یخچال می دارم و می گم:

-بخوایم، تو هم برو دنبال آوا

-ناراحت نشو خوشگلم، یه کمی تند رفتم ببخشید.

پتو رو تا گلوم بالا می آرم و جانیار با پوشیدن کتش می گه:

-می رم دنبال آوا.

جوابی نمی دم و اون خیلی راحت می ره. انتظار داشتم بعد این همه مدت سرد بودن، حداقل به

خاطر تموم شدن درمانش هم که شده یه امشب از یه بوس یا یه بغل خبری باشه، اما

هیچی به هیچی.

تو دلم آرزو می کنم که مثل این دوسال کم نیارم و این چند وقت رو هم بتونم تحمل کنم.

در چشم به هم زدنی، یک هفته از مصرف نکردن قرص های جانیار گذشته بود و اما دریغ از

کمی تغییر توی رفتار و رابطه ش با من.

صندل های بنفشه رو به پا می کنم و با صدای آیفون، در رو باز می کنم و خیلی آرام و طوری

که آوا از خواب بیدار نشه، رو به جانیار می گم:

-ایلیا اومده!

در رو باز می کنم و با لبخندی به ایلیا سلام می کنم

-سلام خوبی؟

-ممنون مهتاب خانم.

بسته کادو پیچ شده ای رو به طرفم می گیره و می گه:



-آوا کجاست!

-خوابه، اگه بخوای هربار که می آی، براش چیزی بخری، چیزی از حقوقت که نمی مونه.

-نگران نباشین، حقوقی که آقای مهندس می ده بیشتر از ایناست.

با اومدن جانیار، به سمت آشپزخونه می رم و با در آوردن دو تا لیوان شروع به درست کردن

شربت می کنم و خیره بودم به حرکات و رفتار ایلیا که با اخم جانیار، نگاهم رو بر می دارم، مدتی

بود که فکر آشنا کردن ایلیا و آذین توی ذهنم چرخ می خورد و دوست داشتم که آذین از

افسردگی و غم در بیاد و وارد رابطه ی جدیدی بشه، سینی شربت رو، روی میز می ذارم.

-ایلیا زودتر دست به کار شو، وقتی که می آی این جا من هم یه هم زبون داشته باشم.

-بله؟؟

خنده ای می کنم و می گم:

-مزدوج شو، چرا زن نمی گیری!

-اها، قسمت نشده هنوز.

جانیار با جدیت می گه:

-عزیزم لطفا تنهامون بذار.

پشت چشمی نازک می کنم و می رم. تو این مدت طولانی که جانیار در گیر درمان بود و گاهی

اوقات حتی وقت و حوصله رفتن به شرکت رو هم نداشت. شرکت کلی به هم می ریخت و در

نهایت با استخدام ایلیا، پسر شفיעی، تقریبا کارهای جانیار به عهده اون می شه و گاهی اوقات

هم به خونه می اومد تا گزارش های کامل رو که توی شرکت وقت بازگو کردنش رو نداشت، به

جانیار برسونه.



-مهتاب خانم خدا نگهدار.

-شام بمون ایلیا.

-ممنونم، ان شالله یه فرصت دیگه.

-ان شالله همراه با خانمت.

ایلیا لبخندی از شرم می زنه و رو به جانیار می گه:

-خداحافظ آقای مهندس.

جانیار دستش رو به پشت ایلیا می زنه.

-شب خوش، خداحافظ.

با رفتن ایلیا، مشغول ادامه درست کردن شام می شم.

-منظورت از حرف های امروزت چی بود؟

قاشقی از غذا رو به آوا می دم که نصفش رو روی میز می ریزه.

-یعنی تو منظورم رو نفهمیدی؟

جانیار با شک می گه:

-ایلیا و آذین؟

-آره دیگه، خیلی خوبه نه.

-نه.

-واه، چرا اون وقت؟

-آذین و ایلیا به هم نمی خورن.

-خیلی هم می خورن. هر دو مودب و تحصیل کرده، از نظر خانواده ها به هم می خورن.



-ولی ایلیا با کسی نبوده و پسر مبادی آدابی هست، دختری مثل آذین مناسبش نیست.  
-منظورت چیه؟ آذین فقط چند سالی رو به قصد ازدواج با اون پسره بود که اونم قالش گذاشت.

-اگه قصد ازدواج بود، چند سال طول نمی کشید، در ضمن تو این چند سال هم من و هم خودت شاهد رابطه ی نزدیکشون بودیم، دختری مثل آذین لیاقت ایلیا رو نداره.  
-یعنی منم لیاقت تو رو ندارم؟ تو گذشته هر کسی، آدمی بوده و رفته.  
جانیار با جدیت می گه:

-تو شوهر داشتی، و اون فوت کرد، این فرق داره مهتاب.  
دست هام یخ می زنه، بهنام و دخترونه گی از دست رفته ام، علی و حتی اجازه ندادن به اون که بوسم کنه، دوران دبیرستانی و شیطنت هام، دوران نامزدی ام با علی و بد رفتاری ها و سرد بودن هام.

-به چی فکر می کنی مهتاب؟

-...هیچی، فکر نمی کردم همچین طرز تفکری داشته باشی، بعد هم مهم اون دونفرن نه ما و افکارمون.

-اولا من اگه با تو ازدواج کردم به خاطر این بود که عاشقت شدم و این که تو کار نامشروعی نکردی، فقط شوهرت مرد، هوم؟ و این که من با ایلیا فرق دارم، می دونم طرز تفکر ایلیا همینه که من می گم.  
-آره.



- آذین فرق داره، کارش بیشتر به ولننگاری می خورد تا رابطه ای برای قصد ازدواج، تو از ایلیا چیزی نمی دونی، نگاه به تیپش و قیافه ش نکن، من از بچه گی می شناسمش، پسر فهمیده ای هست و تو تمام زندگیش کلی خط قرمز داره.

- ولی آذین هم خودش پشیمونه، افسردگی گرفته، آدم ها اشتباه می کنن.

- می دونم عزیزم، ولی دوست جناب عالی برای ایلیا مناسب نیست. خوشم نمی آد عین پیرزنا برا خودت ببری و بدوزی.

- فقط می خوام دوستم رو خوشحال کنم.

- خوشحال کن، ولی با ایلیا نه، بذار رک بهت بگم، می دونم به نظر ایلیا، آذین جز دختر های خرابه. تموم.

با حرص و به یاد افتادن خودم و گذشته م و انگار که می خواستم از خودم دفاع کنم، می گم:

- نهایت کج فکریه که بهش انگ خراب بودن بزنینم.

- ما قبلا یه بار، درباره این چیز ها صحبت کرده بودیم و قانعت کرده بودم. باز م بگم؟

- اون قبلا بود و بحث ازدواج دو نفر دیگه، الان بحث دوست منه و انگ خراب بودن بهش می زنین.

- دختری که تا این حد روابط باز داشته، با رهام حتی مسافرت هم می رفته، اگه خراب نیست چیه؟

- باشه اصلا راست می گی، خراب بود، بود، ولی دیگه خوب شده، خودت که دیدیش.

- خوب نشده و تو غم رفتن رهامه همین.

آوا رو بلند می کنم و می گم:



-لطفا درباره دوست چند ساله ام این جووری حرف نزن.  
 جانپار با خونسردی لیوان دوغش رو می خوره و می گه:  
 -من فقط دارم خودم رو می دارم جای ایلیا و از زبون و تفکر اون این حرف ها رو زدم، اون رو خوب می شناسم و می دونم حاضر نیست با همچین دختری ازدواج کنه.  
 -ولی من عین پیرزنا برا خودم می برم و می دوزم.  
 آوا رو به اتاقش می برم و بعد کمی بازی کردن باهاش، سعی می کنم خوابش کنم و بالاخره بعد یک ساعت موفق می شم.  
 کش موهام رو باز می کنم و روی تخت دراز می کشم.  
 -ناراحتی ازم خوشگلم؟  
 مثل هر شب عین دو تا غریبه کنار هم دراز کشیده بودیم و با نفس عمیقی می گم:  
 -گفتی حرفات، حرف ها و تفکر های ایلیائه.  
 -آره خب، وگرنه تو که می دونی من خیلی بسته فکر نمی کنم.  
 بسته فکر نمی کرد؟ یعنی اگر بهش می گفتم با پسر غریبه توی خونه مون بودم و چند باری باهاش رابطه داشتم، چیزی نمی گفت؟ اگر بهش می گفتم از گذشته ام باز هم این قدر مثلا روشن فکرانه رفتار می کرد؟  
 -پس ناراحت نیستم.  
 با تعجب به دستش که بالای سرم قرار می گیره نگاه می کنم و به پهلوئی راست و کنارش دراز می کشم. حرف های دکتر خانی توی ذهنم می آد و کلمه کلمه اش رو مرور می کنم.  
 "سعی نکن مثل بقیه زن ها توی رابطه تون همه چی رو فقط از جانپار انتظار داشته باشی"



می ترسیدم از این که جانبار خوب نشده باشه، از این که باز هم زیر مشت و لگدش برم، با دست لرزونم، بعد دوسال تحمل دوری و نداشتن رابطه که واقعا اذیت می شدم، دستم رو به سمت بازوی جانبار می برم.

- انقدری که آوا رو بغل می کنی، یه امشب من رو هم بغل کن!

با چشم های مشکی اش توی نور آباژور بهم نگاهی می کنه و به آرومی دستش از بالای سرم تکون می خوره و سر می خورم توی آغوشش، هر لحظه فشار دست هاش بیشتر می شه. بدنم یخ کرده بود و یک لحظه یاد اون شب توی ویلا می افتم، اما خودم حصار دست هاش رو کمی باز می کنم و با لبخند می گم:

- بخوابیم جانبار.

از این که فشار دست هاش بیشتر بشه و نکنه که تا مرز خفه شدن برم، ترس داشتم، ولی خیلی زود خوابش می بره و چشم های خودم هم کم کم بسته می شه. روز بعد همراه آوا به مامان سری می زنم و نایلون های پر میوه رو توی سینک ظرفشویی خالی می کنم و با باز کردن شیر آب، نگاه نگرانم رو به مامان می دوزم. برای هفته دیگه از یه دکتر خوب برات نوبت می گیرم.

- دکتر چیه؟ من خوبم مهتاب.

- خوبی که دستت همه ش رو قلبته؟

- پیریه دیگه، بالای شصت سال سنمه، فقط یه کم درد توی قفسه سینه م دارم.

- فقط یه کم درد داری مامان؟ مگه اون دفعه نمی گفتی که قلبت تیر کشید، مگه نمی گی نفس کم می آری.





-عادیه مادر جون، پیری و هزارتا درد.

-نمی خوام مثل بابا از دستت بدم، گرچه تو مثل بابا...

باقی حرفم رو می خورم و مامان می گه:

-گرچه من مثل بابات برات عزیز نیستم. آره؟ پس اصرار نکن که بریم دکتر، بذار به هر دردی هست بمیرم.

-چرا بهت بر می خوره؟ راسته که می گن حقیقت تلخه.

-حقیقت تلخ نیست، یه زخمه، خودم می دونم برات مادری نکردم، وقتی پدرت رفت، افتادم یه

گوشه و یادم رفت یه دختر نوجوون دارم که امیدش دیگه منم، یادم رفت که مادری کنم،

می دونم با اجبارم و ازدواجت با علی، بدبختت کردم، ولی زخم رو تازه نکن، حالا که زندگی خوبی داری خدا رو شکر. نمک نپاش رو زخم.

-آه مامان، من یک کلمه حرف زدم، تو تا کجا می ری، همین روزها می آم دنبالت بریم دکتر.

جوراب های آوا رو به پاش می کنم و روی صندلی عقب ماشین می ذارمش.

-مراقب خودت باش مامان.

-سلام برسون به شوهرت. خداحافظ مادر.

با رفتنم به خونه، کلی اسباب بازی رو دور آوا پخش می کنم تا سرگرم بشه و شماره آذین رو

می گیرم.

-بله مهتاب؟

-بله و درد بی درمون، خوبی؟

-بد نیستم. شماها چه طورین؟



- همه خوبیم، مخصوصا من.

چرا مخصوصا تو؟

- چون برا دوستم یه شوهر خوب پیدا کردم.

- احيانا منظورت از دوست که من نیستم؟

- اتفاقا خود توئی، وای آذین باید پسره رو ببینی، خوش تیپ، مودب، تازه ارشدش رو تموم

کرده، ماشینم داره، خوش اخلاقم هست، آذین باید ببینیش فقط.

- من که گفتم دیگه قصد ازدواج ندارم.

- تو بی جا می کنی که قصد ازدواج نداری، اون پسره ی بی لیاقت الان داره با زنش عشق و حال

می کنه و زندگیش رو می گذرونه، اون وقت تو غمبرک گرفتی و میخوای تارک دنیا بشی؟

- این حرف ها رو قبلا هم زدی، تو و مامانم من رو کشتین با این حرفاتون.

- این قدر می گم تا خسته بشی و راضی، اسمش هم ایلیا هست.

- وای مهتاب، من مگه اسمش رو پرسیدم؟ آوا چه طوره؟؟ بیارش این جا تا ببینمش، دلم

براش تنگ شده.

- اولاً بحث رو عوض نکن، آوا هیچ جا نمی آد، تو می آی، برای فرداشب شام می آی، ایلیا هم

هست، می خوام آشناتون کنم.

- من نمی آم، مهتاب من فعلا فقط می خوام تنها باشم و به قول تو تارک دنیا، من باید بفهمم با

خودم چند چندم.

- به نظرت تنهاییت خیلی طولانی نشد؟ الان چند ماهه که که تو خودتی؟ من مطمئنم ایلیا

همونیه که می تونه حالت رو خوب کنه، خیلی به هم می آین آذین، خیلی زیاد.



آذین خنده ای زوری و پر درد می کنه و میگه:

-امان از دست، شاید پیام، شاید هم نه.

-حتما میای، یه لباس خوشگل هم بپوش، دیدار اول خیلی مهمه.

-باشه، تا ببینم چی می شه، خداحافظ.

تلفن رو سر جاش می ذارم و کمی آرایش می کنم و با زدن عطری به پیراهنم، زیر قابلمه باقالی

پلو رو کم می کنم.

-سلام خسته نباشی.

با لبخندی کیف رو از دست جانیار می گیرم و با بغل کردن آوا، روی کاناپه ولو می شه.

-خبریه؟؟ خوشحالی انگار !!

-خب آره، شوهرم از سرکار برگشته.

-واقعا برا این خوشحالی؟؟

خنده ای می کنم و آوا رو از بغلش می گیرم.

-مگه نگفتی آوا داره تنبل بار میاد پس بغلش نکن.

-نگفتی !!

-چی رو؟؟

-واقعا برا برگشتن من خوشحالی؟؟

جمله های دکتر توی ذهنم تکرار می شه، توی جلسه هم یاری که چندین زن بودیم و تقریبا

شوهر هامون مشکلات یکسانی داشتن.



"حق دارید که از نزدیکی بترسید، اما فراموش نکنید مجبورید بر این ترس غلبه کنید و خودتون دست به کار بشید و ترغیب کنید همسرتون رو تا روز به روز به شما نزدیک تر بشه." جلوی آوا که سرش با عروسک هاش گرم بود، بوسه ای روی لب های جانپار می نشونم و با لبخند عمیقی می گم:

-آره دیگه سرورم، پاشو بیا شام.

هیچ عکس العملی نشون نداد و فقط طبق عادتش با انگشت شصتش، دور لبش رو می کشه.

تکه ای از گوشت ماهیچه رو توی بشقاب جانپار می ذارم و می گم:

-فرداشب ایلیا میاد؟

-آره، طبق معمول دیگه.

-این چند وقته خیلی زحمت کشید، فرداشب شام دعوتش کن.

-آره، فکر خوبیه.

-منم آذین رو دعوت می کنم.

-گفتم خوشم نمیاد عین پیرزن ها ببری و بدوزی.

-چه بریدنی؟؟ من فقط می خوام اون ها فرداشب هم رو ببینم، شاید از هم خوششون اومد.

-مطمئنم ایلیا خوشش نمیاد.

-از کجا اینقدر مطمئنی؟؟ آذین که ظاهر خوبی داره و خیلی هم خوش رفتاره.

-باطنش چی؟؟

-جانپار تو مطمئنی اینا حرفا و افکار خودت نیست؟؟ وقتی میگی افکار ایلیا اینه، شک می کنم.



-بهت گفتم من مثل ایلیا فکر نمی کنم؛ اگر دارم اصرار می کنم به خاطر اینکه که هم ایلیا رو می شناسم و هم آدین رو، می دونم که نشدنیه.

-شاید هم بشه، ازدواج قسمته.

جانیار سری تکون میده و میگه:

-از بس تو خونه موندی دقیقا عین این زن ها و پیر زن های خونه دار شدی، با همون افکار. حواسم رو به غذا خوردن آوا می دم و خیلی جدی میگم:

-تو فکر کن من شبیه پیرزن ها فکر می کنم.

بعد خوردن شام، مشغول خواب کردن آوا میشم و جانیار به حمام میره.

-مهتاااب!!

پتو رو روی تن آوا می کشم و به سمت حمام داخل اتاق میرم.

-جانم؟

-حوله م یادم رفته.

از داخل کشو، حوله ی آبی رنگ جانیار رو در میارم و تقه ای به در حمام می زنم.

-مرسی.

با دیدن هیکل جانیار، به سختی آب دهنم رو قورت می دم و به سمت میز آرایش می رم و کمی

رژ لبم رو پرننگ می کنم، خیره می شم به قیافه ام توی آینه و یاد روزهایی می افتم که جانیار

چقدر نسبت به من بی میل شده بود و من شدیداً به وجود شوهرم نیازمند بودم.

-خوشگل خانم، به چی خیره ای؟

چشم از آینه و چهره ام بر می دارم و با دیدن در باز حمام، با حرص میگم:



-این در رو ببند، تمام بخارش میاد تو اتاق اه.

دست جانپار روی کتفم قرار می گیره و به سرعت من رو بر می گردونه طرف خودش، دلم هری

پایین می ریزه و میگه:

-چرا عصبی خوشگلم؟

لمس موهام توسط دستش، کم کم حسی رو توی وجودم داشت زنده می کرد.

-جانپار... من...

-تو چی نفسم؟؟

-دیگه واقعا خسته شدم !!

تمام اجزای صورتم رو از نظر می گذرونه و بعد ثانیه هایی طولانی، لبش روی لبم قرار می گیره.

تپش قلبم به هزار رسیده بود و دست هام رو توی موهایش می برم و همراهیش می کنم، فقط یه

گاز خیلی کوچولو می گیره و دوباره با به یاد آوردن حرف های دکتر، سرم رو بالا میارم و تو

چشم هاش خیره می شم.

-تو... تو... انگ... تو انگاری خوب شدی؟

-نمی دونم، الان فقط می دونم دلم تو رو می خواد خوشگلم.

با عشوهِ و لوندی روی تخت می شینم و میگم:

-منم فقط همین رو می دونم که دلم تو رو می خواد.

سرش رو تکیه می ده و لبخندی می زنه.

-فکر کنم به جای خوشگل باید بگم شیطان خانم.

-من کجا شیطانم؟ شوهرم رو می خوام همین.



نفس های تندش کمی ترس رو توی من زنده می کنه، اما خودم، تی شرتش رو در میارم و روی تخت دراز می کشم. با دستش فشاری روی گردنم میاره که خودم دستش رو بر می دارم و آرام اشمش رو زمزمه می کنم:

-جانیار، من مهتابم، خوشگل تو... مگه نه؟؟

نفس عمیقی توی موهام می کشه و دستش پایین تر میره و تمام سنگینی بدنش رو، روی خودم حس می کنم، خیلی زود شروع می کنه و با کمی خشونت لباس هام رو در میاره... اینقدر تندو سریع بود که هیچ لذتی نبردم از رابطه امشبمون و فقط درد بود که حس می کردم. با خنده میگه:

-خوب بود مگه نه مهتاب؟؟

با این که لذتی نبرده بودم و تمام دقیقه ها رو با ترس سر می کردم، میگم:

-آره عزیزم. خیلی...

کنارم دراز می کشه.

-بعد این همه وقت و جدایی، من رو بردی تو اوج خانمم.

دستش رو برای بغل کردنم دراز می کنه و لب لبم رو می بوسه و میگم:

-خیلی خوشحالم، خیلی عاشقتم.

-می دونم نفس من عاشق تر از توام.

صبح با یه حس عجیب، با یه انرژی عجیب، مشغول تمیز کردن خونه می شم و حالم اون قدری خوب بود که برای خودمم عجیب بود.



برام مهم نبود که توی رابطه دیشب، لذتی نبردم، که به دروغ به جانبار حرف از خوب بودن رابطمون زدم، که سر رفتارهای کمی خشن و سریع جانبار اذیت شدم، مهم این بود که انگاری حال جانبار خوب شده بود، که خبری از مشت و کتک نبود و سرم به کف زمین نمی خورد و مشت های جانبار توی شکم و صورتم فرود نمی اومد، مهم این بود که جانبار رفتار ها گذشته رو نداشت و مهم این بود که درمان تاثیر داشت.

با صدای آیفون، در رو باز می کنم و آذین بعد چند دقیقه به بالا میاد.

-سلام.

با خنده میگویم:

-سلام خوش اومدی.

-چه خبره، چه بوهای میاد!!

دستش رو می گیرم و کنار هم روی صندلی می شینیم.

-خبر که زیاده، کدومش رو بگو؟

-خب بگو دیگه، به ترتیب بگو بیا ب غل خاله، عزیزم.

آوا رو توی ب غلش می گیره و من میگویم:

-دیشب با جانبار رابطه داشتیم، حالش خوب شده آذین.

ناخودآگاه قطره اشکی از صورتم سر می خوره و آذین ب غلم می گیره.

-واقعا؟؟ چرا گریه می کنی دیوونه؟ این که خیلی خوبه، خیلی خوشحالم برات مهتاب.

-مرسی عزیزم، منم برای تو خوشحالم.

با گفتن این حرفم، مانتوش رو در میاره و به سمت آشپزخونه میره.





-چند نوع غذا درست کردی؟؟

در قابلمه خورش رو بر می داره و کنارش میرم.

-آذین امشب خوب باش ها، عین قبل ها، بذار پسره جذبت بشه.

-سعی می کنم، ولی فکر نکنم بشه.

-چرا نشه؟؟ تا کی این همه تنهایی؟ تا کی غم و غصه؟؟ تا کی؟؟

-خسته ام مهتاب، من هیچ شانسی تو زندگیم نداشتم، من با تمام وجود رهام رو می خواستم، با

تمام قلبم، براش کم نداشتم، ولی اون چی؟؟ چرا آخه مهتاب؟؟

-حق داری، می فهمم سخته، ولی تو نباید خودت...

-تو من رو نمی فهمی مهتاب؟؟ تو شانس داشتی، تو بدتر از من بودی، چشمت دنبال فرزین

بود، با چند تا پسر بودی، رابطه های گوناگون، مهمونی هایی که می رفتیم، اما من چی؟؟ من

فقط با رهام بودم، اون هم به قصد ازدواج، فقط با اون بودم و به اون اعتماد کردم که بیاد توی

دنیام، اما تو خوشبخت شدی و من بدبخت.

یک لحظه به گذشته می رم و زمزمه می کنم.

-من واقعا شانس اوردم، شانس اوردم که با جانپار آشنا شدم، بعد اون همه شیطنت هام، بعد

اون همه کار، خودت که شاهدی، وقتی جانپار اومد تو زندگیم عوض شدم.

-آره شاهدم انگار رام جانپار شدی.

-فقط عشق بود که این کار رو کرد.

-منم عاشق رهام بودم.



- اما اون عوضی عاشقت نبود، ببین آذین مگه خودت نمیگی من شانس اوردم، پس تو هم شانس بیار.

- چی میگی مهتاب؟؟

- شاید ایلیا شانس تو باشه، شاید ایلیا برای تو، همون جانیار برای من باشه.  
- شاید هم نباشه.

- لبخند تلخی می زنم و دستم رو، روی دست آذین قرار میدم.

- بهتره به شاید و اما فکر نکنی، مطمئنم این روز هات، همون روزهای دوسال پیش منه، من خسته شده بودم از به قول خیلی ها خراب بودنم و شیطنت هام، خسته شده بودم و سعی کردم به عشق واقعی رو به وجود بیارم و زندگیم عوض شد، تو هم از تنهایی خسته شدی آذین، از فکر کردن به رهام بی لیاقت، پس عوض کن زندگی رو.

- تو خسته شده بودی؟؟ تو که چشمت دنبال پول بود مهتاب.

- آره چشمم دنبال پول جهان و جانیار بود و اینکه کدومشون می تونن من رو خوشبخت تر کنن، اما وقتی رابطه م با جانیار جدی تر شد ورق برگشت آذین، دیگه چشمم دنبال پول نبود، چشم و دلم دچار یه چیز دیگه شده بود.

- عشق؟؟

- آره وقتی خودت رو توی اون بیینی، وقتی تو چشم هاش نگاه کنی و وجود خودت رو نظاره کنی، یعنی عشق، اگه این نبود، درد و سختی این دوسال رو به جون نمی خریدم.  
- می دونی مهتاب؟؟ من فکر نمی کنم بعد رهام بتونم عاشق بشم.



-عشق که یهوپی نمیاد دختر، آروم آروم میاد توی دلت، آروم آروم این پیله ی تنهاییت رو می شکافه و نفس تازه می کنی پس آزمایش کن.

-برای بار دوم؟؟ میشه؟؟

من عاشق بهنام بودم و جونم رو براش می دادم، من تا قبل اون اتفاق، عاشقش بودم و دیوونه اش، من تا قبل بیمارستان رفتنش و ماجراهای بعدش، دیوانه وار عاشقش بودم! اما حالا عاشق جانیارم، بعد بهنام تونستم عاشق یه نفر دیگه بشم.

-آره میشه، مطمئن باش.

-م..ما..ماما.

-جون مامان؟؟ قربونت برم، بیا در رو برا بابایی باز کنیم.

رو می کنم به آذین و میگم:

-جانیار و ایلیا باهم اومدن، آذین شام امشب و تمام زحماتم به خاطر توئه ها، خوب باش و بخند.

در رو باز می کنم و به جانیار و ایلیا سلام می کنم و کیف رو از دست جانیار می گیرم.

-خوش اومدین، ایلیا، آذین دوستم. آذین جان. ایلیا، همکار جانیار.

جانیار در حالی که لبخندی به لب داشت و آوا توی ب غلش بود، میگه:

-بهتره بگی جانشین من، مهتاب می خوام خودم رو بازنشسته کنم و ایلیا رو بذارم جای خودم.

ایلیا از حرف جانیار لبخندی می زنه و لیوان های شربت رو تعارف می کنم.

-جدی گفتم پسر، کارت حرف نداره.

کنار آذین می شینم و میگم:



-البته همه حسابدار ها کارشون حرف نداره.

-اون که بله بر منکرش لعنت.

چشم غره ای به جانپار می رم که متوجه می شه و رو به آذین میگه:

-البته اگه جز اینم باشه، من امشب بین سه تا حسابدار نمی تونم حرف دیگه ای بزوم.

ایلیا با تعجب میگه:

-سه تا حسابدار؟

-خانمم و آذین هم حسابداری خوندن.

-واقعا؟؟ نمی دونستم مهتاب خانم.

-آره، البته من و آذین کارشناسی خوندیم.

-چرا ادامه ندادین؟

-دیگه بعد بچه دار شدن نتونستم.

نگاهی به آذین می کنم و به خودش میاد.

-من از اول به حسابداری علاقه نداشتم، برا همین دیگه ادامه ندادم.

جانپار میگه:

-خب رشته ی دیگه ای ادامه می دادی !!

-الان دیگه خیلی دیره !!

ایلیا خیلی مودبانه میگه:

-شما که سنی ندارید، ضمن اینکه وقتی که چیزی رو که دوست دارید بخونید، خیلی موفق

می شید، الان جایی مشغول به کار هستید؟



-نه.

-اما مطمئنم اگه به حسابداری علاقه داشتید، الان جایی مشغول به کار بودید.

از جام بلند میشم و هم زمان با اینکه به سمت آشپزخونه می رفتم، میگم:

-آره واقعا راست میگی، منم از سر علاقه رفتم شرکت جانپار و بعد هم علاقه م تغییر مسیر داد به سمت خود جانپار.

زیر نگاه خیره جانپار به کنار اجاق گاز می رم و به ثانیه نکشیده بود که آذین هم میاد.

-تو چرا اومدی؟ برو بشییین.

-این پسره برا من زیادیه، خیلی زیاد.

-چرت و پرت نگو، خیلی به هم میاین آذین، آفرین واقعا خوبی امشب.

-مهتاب من می ترسم.

-ترس از چی؟ فقط یه شام می خوایم بخوریم.

-ترس اینکه دوباره با یکی آشنا بشم.

-اولا ترس نداره، دوما این ایلپا مثل رهام و پسرای بیشعور دیگه نیست که بخواد به اسم ازدواج

چند وقت آشنا بشه و دوست بشه، اگه ازت خوشش بیاد مطمئنم زود میاد خواستگاری.

با کمک آذین ظرف ها غذا رو روی میز می چینیم و من و جانپار، رو به روی آذین و ایلپا

می شینیم و چشمکی تحویل آذین میدم.

-شما مرغ ترش رو خیلی خوب بلدید ها.

در جواب ایلپا میگم:

-آره، از مامانم یاد گرفتم خیلی مرغ ترش رو خوب درست می کنه.



-مثل مادر من که از مادربزرگم یاد گرفته.

-مادربزرگت هنوز زنده ست؟؟

-آره؛ تو روستای پدریمون هست.

از زیر میز با پاهام به پای آذین می زنم و به حرف میاد.

-روستای پدریتون کجاست؟؟

و ایلیا با گفتن اسم روستای پدریش، جواب آذین رو میده و میگم:

-اون طرف ها جنگل خیلی قشنگی هم داره، یه بار وقتی بچه بودم رفتم.

-آره، بیشتر زیباییش هم به خاطر دریاچه وسطشه.

با ذوق به جانبار میگم:

-بریم جانبار؟

-کجا؟

-همین جنگله دیگه، این جمعه چطوره؟؟

نگاه خندونی به آذین و ایلیا می کنم و علاوه بر این دونفر، جانبار هم با چشم های از حدقه در

اومده نگاهم می کنه و میگم:

-وا چتونه؟؟ صبح میریم و نهار رو اونجا می خوریم، شما می تونین بیاین؟ آذین تو میای؟

-من؟ نمی دونم. اگه کارام جور بشه، میام.

رو می کنم به ایلیا و میگم:

-تو هم میای دیگه؟؟ نزدیک روستای شماست بالاخره.

-بله چرا که نه.



موقع رفتن، آذین با گفتن جمله ("لطفا به آژانس زنگ بزن" به جانپار، باعث میشه جانپار

قدمی به سمت تلفن برداره، با تعجب میگم:

-ماشینت رو نیاوردی مگه؟؟

آذین میگه:

-نه خراب شده.

توی دلم از این نقش بازی کردنمون کمی خنده ام می گیره و انگار نه انگار که خودم به آذین

گفتم ماشینش رو نیاره، ایلیا میگه:

-اگه مایل باشید، می تونم برسونمتون.

-نه ممکنه مسیرمون یکی نباشه ممنون.

-من مسیرم خیابون مطهریه.

خودم به حرف میام و میگم:

-اتفاقا خونه آذین جان یه خیابون بالا تر از مطهریه.

-آقای مهندس زنگ نزد من خانم رو می رسونم.

جانپار تلفن رو سرجاش قرار می ده و اون ها میرن.

-عجب کلکی هستی مهتاب، قشنگ داری آذین رو به ریش پسره می بندی ها.

کنار جانپار می شینم و میگم:

-بشین و تماشا کن کلی نقشه دارم.

-نکنه خودتم با نقشه اومدی تو زندگیم؟

-واه چه نقشه ای؟؟



-اون رو تو باید بگی خانم زرنگ.

نگاهی به آوا که محو دیدن پیام بازرگانی تلویزیون بود، می کنم و میگم:

-اونی که با نقشه اومده تو زندگییم تویی !!

محکم ب غلم می کنه و سرش رو توی موهام می بره! زمزمه می کنم:

-با نقشه اومدی و عاشقم کردی آقای زرنگ.

-برو آوا رو خواب کن، بعدش هم خوشگل کن.

-امشب هم؟

-دلیم می خواد دیگه، تو رو خیلی شدییید، جبران این دوسال.

آوا رو از کنار تلویزیون بر می دارم و بالاخره بعد نیم ساعت به خواب میره، رژ لب رو به لبم

می زنم و بالاخره، لباس خواب حریری زرشکی رنگی رو که برای عروسیم و به اصرار رویا خانم

خریده بودم، به تن می کنم و نگاهی به اندامم می کنم و کش موهام رو باز می کنم، کنار جانپار

دراز می کشم.

-خوابیدی عزیزم؟

تکونش می دم و میگم:

-جانپار خوابیدی؟؟

دستم رو می کشه و می افتم روشو موهام رو به بازی می گیره.

-بدون تو نمی خوابم خوشگلم مثل شدی -را ب می مونی مهتاب.

با انگشتم روی نیم تنه لخت جانپار خط های فرضی می کشم.

-مست می کنم؟؟





- من است... دیوونه، من بدون تو نیست بودم مهتاب، خوشگل من.

- منم بدون تو نیست بودم.

- حالا که تو و آوا رو دارم، احساس می کنم خوشبخت ترین مرد دنیام، خواب نیستم مهتاب؟؟

- خواب نیست، بیدار بیداری، می خوامی بهت ثابت کنم؟؟

- آره جونم.

- لبم رو روی لبش قرار می دم و جاهامون عوض می شه، دوباره سنگینی بدنش روم قرار می گیره، برخلاف دیشب، با بوسه های ریزی روی گردنم، همون یه تیکه لباس حریر رو هم در میاره و کمی آروم تر از دیشب پیش می ره و بر خلاف دیشب، با بودن با اون، لذتی رو حس می کنم و بعد دو سال، تمام وجودم پر می شه از حسی نایاب.

- حوالی غروب، آوا رو به آذین می سپارم و همراه مامان، روونه مطب دکتر می شم.

- خانم ادیانی.

- بله مادرم هستن.

- دفترچه مامان رو از دست منشی می گیرم و وارد اتاق دکتر می شیم.

- سلام.

- سلام بفرمایید.

- کنار مامان می شینم و دکتر که مردی جافتاده و شیک پوش بود، رو به ما می گه:

- در خدمتون هستم.

- برای قلب مادرم اومدیم، یه مدتی که درد دارن.

- درد رو کجا دارین؟؟



مامان دستش رو، روی قفسه سینه اش می ذاره.

-اینجا، هم درد دارم هم شب ها تیر می کشه، کارهای عادی خودمم به زور انجام میدم، زود نفس کم میارم.

-لطفا بیاین روی این صندلی برای معاینه.

خیره بودم به دکتر و معایناتی که در حال انجامش بود.

-یه اکو و نوار قلب و تست ورزش باید انجام بدین، شنبه می تونین بیاین؟؟  
هم من و هم مامان می گیم:

-بله. مشکلی نیست.

-خیلی خوب حدس می زنم مشکل از دریچه های قلبتون باشه، اما معاینات بیشتر لازمه، به منشی بگید برای شنبه بهتون وقت بده.

-چشم ممنونم.

ماشین رو روشن می کنم و بطری آب معدنی رو به مامان که به خاطر همین چند قدم نفس نفس می زد، میدم.

-مهتاب میگم، دریچه قلب مشکل داشته باشه چی می شه؟؟

-من که دکتر نیستم احتمالا قرص و دارو میده.

-عروس طاهره خانم، یه دریچه قلبش بسته بود عمل جراحی کرد.

-خب شاید هم لازم باشه عمل بشی.

-من زیر تیغ جراحی نمیرم، اگه عمرم به دنیا باشه همین طوری زنده می مونم.



-این چه حرفیه مامان؟؟ پس این همه آدم که عمل جراحی می کنن چرا زنده موندن؟؟  
 -عمرشون به دنیا بوده دیگه، ترس نداره که.  
 -من از بیهوشی، از اتاق عمل، می ترسم مادر.  
 -هیچ ترس نداره، منم قبل زایمان می ترسیدم ولی الان دیگه تمام ترسم ریخته.  
 -تو فرق داشتی مهتاب، زایمان کجا و پاره کردن قلب و عمل قلب کجا!!  
 -وای مامان تا کجا پیش رفتی؟؟؟ دکتر گفت فقط یک حدسه.  
 -نرو توی کوچه مادر، همین جا پیاده می شم.  
 -مراقب خودت باش شنبه میام دنبالت تا بریم دکتر.  
 -فردا نهار درست می کنم آوا رو بیار اینجا دلم براش تنگ شده!  
 -فردا قراره بریم بیرون شنبه نهار میارمش.  
 -خوش بگذره مادر، خداحافظ.  
 -صبح قبل حرکت، زنگی به مامان می زنم تا مطمئن بشم حالش خوبه.  
 -مهتاب دیر شدده.  
 -سریعا از مامان خداحافظی می کنم و ساک وسایل آوا رو بر می دارم و پشت سر جانیار سوار  
 آسانسور می شم.  
 -اول صبح برا کی زنگ زده بودی؟  
 -مامانم، نگرانش بودم.  
 -نگرانی نداره، از دیروز تا حالا حال و اوضاع ریخته بهم مهتاب، دوست ندارم این جوری  
 باشی.



با بی حالی زمزمه می کنم.

-من فقط مامانم رو دارم.

-من و آوا هم شلغمیم؟؟

-منظورم این نبود، منظورم این بود که...

در آسانسور باز می شه و حرفم نیمه تمام می مونه.

-نمی خواد منظورت رو بگی، راستی زنگ زدم به ایلیا تا بره دنبال آذین، مثل خودت زرنگ

شدم !!

لبخندی می زنم و آوا رو از بغل جانپار می گیرم و سوار ماشین می شیم.

-پس کمال همنشین در تو اثر کرد.

-آره، دیگه نگران ترشیده شدن آوا هم نیستم.

-وا، چرا اونوقت؟

-وقتی یه مادر زرنگ مثل تو داشته باشه، فکر کنم به بیست سال نرسیده باشه و ازدواج کرده

باشه، خوب بلدی پسر مردم رو تور کنی برا دخترها.

-ای جونم، یعنی می بینم اون روز رو که آوا لباس عروس تنشه؟

-می بینیم خوشگلم.

با دیدن ایلیا و آذین که کنارش توی ماشین نشسته بود، امیدوار می شم و راهی جنگل می شیم.

از همون اول آوا با دیدن آب و دریاچه، با کلی جیغ کشیدن باعث می شه بی خیال چیدن

وسایل بشم و ببرمش سمت دریاچه.



دامنش رو بالا می دم و پاهاش رو توی آب می ذارم، آن چنان ذوق می کنه و پاهاش رو توی آب  
تکون میده که صدای شالاپ شولوپ آب؛ باعث می شه لبخند روی لبم بیاد.

-عسل مامان، آب بازی دوست داری جیگرم؟

با خنده نگاهی به پاهاش توی آب می کنه و میگه:

-آباسی... آباسی.

لپش رو محکم می بوسم و میگم:

-آره قربونت بره مامان... آباسی.

-این مامان خوشگل یه نگاه به دوربین بکنه.

نگاهی به گوشی جانپار می کنم و بعد از گرفتن عکس، میگم:

-خوب شد تنهاتون گذاشتی.

-دست پروده ی توام دیگه.

-لوس نشو دیگه، این جووری احساس می کنم دارم کار خلافی می کنم و تو انگار همدستم

شدی.

-داری کار خیر می کنی عزیزم، غیر اینه؟؟

-مسخره م نکن جانپار !!

-مسخره چیه، کار خیر دیگه خاله پیرزن.

-خاله پیرزن اون عمه نداشته.

دستم رو توی آب می کنم و می پاشمش توی صورت جانپار؛ با اخم ریزی و لحنی جدی میگه:

-نکن مهتاب، زشته.



-چی زشته؟؟ اینجا که کسی نیست.

-ایلیا که هست.

-نترس نمیره جایی پخش نمی کنه که رییش داره آب بازی می کنه، مگه نه مامان؟؟؟  
دست های آوا رو همراه دست های خودم توی آب می برم این بار روی تی شرت جانپار آب رو می پاشیم.

-جانپار جدی نباش دیگه.

پشت چشمی نازک می کنم و لبخند محوی می زنه و بالاخره دستش رو توی آب می بره و آب بازی سه نفرمون شروع می شه، زیر نگاه خندون ایلیا و آذین که همراه با حرف زدنشون، به ما خیره بودند بعد کلی آب بازی، با گوشی جانپار عکسی از جانپار و آوا که حسابی خیس شده بودن، می اندازم و با ذوق میگم:

-این عکسه رو باید بزرگ کنیم، قابش کنیم نگاه کن جانپار.

موهای پریشون و خیس جانپار و زوری که توی صورتش معلوم بود تا بتونه آوا رو توی بغلش نگه داره و اوایی که با خنده ی بچگانه ش، سعی داشت از بغل جانپار بیرون بیرون بپره.  
-مهتاب خوشحالی؟؟

-آره دیگه خوشحالم چون خوب شدی، چون سختی ها تموم شد خیلی هم خوشحالم.

-نمی دونم چه جووری جبران این دوسال رو بکنم!! نه از تفریح خبری بود نه سفر، متاسفم مهتاب.

-نمی خواد متاسف باشی، هنوز هم دیر نشده برا تفریح و سفر، بریم سفر؟؟

-الان؟؟ حسابی کار ریخته روی سرم.



-هفته دیگه، هفته بعدتر... اصلا کارها رو بسپر به ایلیا.

-دوماه دیگه میریم سفر تا حالا پاییز آن آرپور رو دیدی؟؟

-چی چی بور؟ کجاست دیگه اینی که میگی؟؟

جانیار خنده ای می کنه و خیلی جدی میگم:

-کجای حرفم خنده داشت؟؟

-چی چی بورش خنده داشت خوشگلم، آن آرپور یه شهر تو آمریکاست، پاییزش خیلی قشنگه،

خیلی قشنگ تر از حد تصور مهتاب.

-کی رفتی آمریکا اون وقت؟؟ بدون من!!

-خیلی سال پیش رفتم، دوازده سال پیش، فکر کنم ۲۶ سالم بود برای شرکت توی یک

همایش، می خوام اولین سفر سه نفرمون خاطره انگیزترینش باشه، می خوام بهترین پاییز

عمرت رو با من ببینی مهتاب.

خیره می شم توی چشم هاش و میگم:

-یادت میاد چند شب پیش بهم گفته بودی نکنه خوابی!! حالا من میگم نکنه که خوابم؟

با لحن شیطنت آمیزی میگه:

-ولی متاسفانه تو این موقعیت، مثل تو و اون شب نمی تونم بهت ثابت کنم خواب نیستی.

به یاد بوسمون می افتم و از جام بلند می شم.

-مشکلی نیست، وقتی رفتیم خونه بهم ثابت کن خواب نیستم.



بعداز خودن کبابی که تمام کارهاش رو ایلیا انجام داده بود و جانیار انگار که توی شرکته و رییس، فقط با آوا بالای سر ایلایی بیچاره ایستاده بود و گاهی بادبزنی رو تکون می داد، قصد

می کنییم به سمت خونه بر گردیم.

- صبر کن ببینم، با نمیای؟

آذین لبخندی می زنه و میگه:

- ایلیا گفته من رو می رسونه.

- او، نه بابا.

- مهتاب، فقط می تونم بگم مرسی.

- هنوز که چیزی نشده، وقتی سر سفره عقد نشستنی تشکر کن ازم.

- مرسی برای اینکه من رو از همون پیله ای که گفتمی دراوردی.

- تو دوستمی آذین، کم ترین کاری بود که برات می تونستم بکنم کاری کوچیک حتی در برابر

زحمات مادرت و درمان جانیار.

- برام خیلی ارزش داری، همین که فقط تلاش کردی از اون آذین افسرده فاصله بگیرم، خیلی

ارزش داره.

توراه برگشت بودیم و فقط چند متری با خونه داشتیم، که با صدای اس ام اس گوشیم؛

آوا رو که خواب بود محکم تر توی ب غلم می گیرم و پیام آذین رو باز می کنم:

- شماره ام رو گرفت مهتاب، خیلی مودبانه درخواست داد باورم نمی شه مهتاب.

خنده ای می کنم و نفس عمیقی می کشم.





صبح شنبه لباس رو تن آوا می کنم و راهی خونه مامان می شم، در رو با کلید باز می کنم و کفش های آوا رو از پاش در میارم.

-ماماان؟

نگاهی به آشپزخونه و قابلمه روی اجاق می کنم.

-آوا آروم مامان جان.

دوباره مامان رو صدا می زنم، جوابی نمی شنوم و نگرانی تمام وجودم رو می گیره، قلبم هری پایین می ریزه و وارد اتاق می شم.

-وای مامان!

ناخود آگاه گریه ام می گیره و مامان با تعجب چادر نمازش رو از سرش برمی داره و نمازش رو قطع می کنه.

-چت شده عزیزم !! مهتاب چرا گریه می کنی؟؟

-چرا جواب نمی دادی مامان؟؟ وای مامان فکر کردم که...

من رو توی بغل می گیره و میگه:

-دوبار گفتم الله اکبر، ولی نشنیدی مادر.

-اگه تو مثل بابا بری، من دق می کنم.

مامان خنده ای می کنه و با دستمال اشکم رو پاک می کنه:

-مگه نگفتی مثل بابات برات عزیز نیستم؟؟ دق نمی کنی نگران نباش.

-غلط کردم گفتم، تو همین چند ثانیه پیش فهمیدم تو برام عزیزی؛ مامان نرو باشه.

-عمر دست خداست دختر، گریه نکن.



-مامان من خیلی اذیتت کردم، خیلی زیاد.

-اونی که اذیتت کردم من بودم و بی توجهیام، من بودم و افسردگیم، من بودم و اجبارم برای ازدواج تو.

-نه نه، من با بداخلاقیتت اذیتت کردم، با بد دهنیام، داد کشیدنام، من دختر بدی بودم مامان، مامان...

-هیشششش، بچه ت داره نگاه می کنه.

-چشم می چرخونم و دستام رو برای آوا که کنار چارچوب در ایستاده بود و با تعجب نگاهمون می کرد، باز می کنم.

-بیا بـ غلم غسل مامان.

-مامان خیره می شه به من و آوایی که توی بـ غلم بود و دوباره چادر نمازش رو سر می ذاره.

-ناهار مرغ ترش درست کردم، زنگ بزن شوهرت هم بیاد.

-اون کلی کار داره شرکت برای شامش می برم.

-پس پاشو آماده کن غذا رو، چهار رکعت از نمازم مونده فقط.

-با خیال راحت و زنده بودن مامان، نفسی می کشم و به سمت آشپزخونه می رم و بعد خوردن غذا و کمی استراحت، راهی مطب دکتر می شیم.

-دوساعتی برای معاینات مامان صرف می شه و از اینکه آوا رو به آذین سپرده بودم و زیر دست و پام نبود، خدا رو شکر می کردم.

-آقای دکتر مادرم چشه؟؟

-هنوز هم حرفم روی پایه حدسه.



-حدس؟؟ این همه معاینه انجام دادین.

-معاینه دقیق تر لازمه، مادرتون باید آنژیو گرافی انجام بده.

-آنژیو؟؟ یعنی ممکنه که حدستون درست باشه؟؟

-به احتمال هفتاد درصد بله، خانم محترم...

نگاهی به مامان می کنه و ادامه میده:

-لطفا تا زمانی که آنژیو انجام ندادین و بیماریتون مشخص نشد، کار سنگین انجام ندید، تا

جایی که امکان داره به دور از تشویش و استرس باشین.

-چشم آقای دکتر.

همراه مامان بلند می شم که دکتر رو به من میگه:

-خانم یه لحظه باهاتون کار دارم.

-من؟؟ مامان بیرون بشین تا پیام.

نگاه مشکوکی بین من و دکتر ردوبدل می کنه و میره، هراسون میگم:

-چیزی شده آقای دکتر؟

-ببینید من نمی خوام قبل آنژیو حرف قطعی بزنم، اما لازم دیدم بهتون بگم تا آمادگی داشته

باشید.

-آمادگی چی؟؟

-احتمالا مادرتون نیاز به پیوند قلب داره، البته یه حدسه، اما رفتن اسمشون تو لیست و مراقبت

از مادرتون تا پیدا شدن قلب مناسب خیلی مهمه، سعی کنید خیلی مراقبش باشید.

-لیست اهدا؟؟ تو اون لیست هزار تا اسمه، اگه نوبت به مامانم نرسه چی؟؟



دکتر لبخندی می زنه و میگه:

-معلومه خیلی استرس دارید ها!! من فقط حدسم رو گفتم، شاید هم فقط گرفتگی رگ یا یه چیز ساده باشه، اگر هم حدسم درست باشه، آره حرفتون درسته و اینکه تا نوبت مادرتون بشه خیلی طول می کشه و مثل خیلی از کسانی که منتظر هستن، باید دست به دعا بالا ببرید تا دونه دونه آدم ها مرگ مغزی بشن و در نهایت یه قلب به مادرتون برسه، اما مطمئن باشید اگه عمر مادرتون به دنیا باشه و خدا بخواد نه لیست مهمه نه نوبت.

سری تکون می دم و دکتر که متوجه حال بدم شده بود، میگه:

-نگران نباشید خانم، محیط زندگی مادرتون به دور از استرس و تشویش باید باشه.

-بله حتما ممنون آقای دکتر.

-خواهش می کنم، به سلامت.

توی ماشین، معلوم بود که مامان از سکوت و حرف نزدن من خسته شده و بالاخره میگه:

-دکتر می گفت مردنیم؟؟

-مردنی؟؟ مامان این چه حرفیه !!

-پس دو سه دقیقه تو اتاقتش چی می گفتی می شنیدی؟؟

-داشت کلی بهم توصیه می کرد تا مراقبت باشم و نذارم ناراحت باشی، گفت باید به دور از

استرس باشی و نگرانی، تنهایی هم دیگه بسه، بعد اینکه آوا رو برداشتم، می ریم خونه تا

وسایلت رو جمع کنی.

-جمع کنم که چی بشه؟

-بیای خونه ما، پیش خودم باشی خیالم راحت تره.



-حالا سر پیری پیام و تو خونه دامادم بمونم.

-خونه منم هست.

-در هر حال خونه شوهرته مادر، من هیچ وقت مزاحمت برای دامادم درست نمی کنم، زحمته مادر.

-اگه تو نیای، من همش نگرانتم مامان اگه اتفاقی بیفته چی؟؟ من دلم هزار جا میره.

-نگران من نباش، الان خیلی وقته تنها زندگی می کنم عادت کردم، اتفاقی هم بیفته همسایه ها هستن.

-مامان فکر من رو نمی کنی؟؟ دلت میاد تمام مدت نگران باشم و دلشوره داشته باشم؟؟

-می فهمم مادر، ولی خونه خودم راحت ترم، تو هر روز بهم سر بزن، ولی من نمیام تا خونتون بمونم جلوی شوهرت خوبیت نداره.

-چه بدی داره؟؟ مگه جانیاار بهت بی احترامی کرده؟؟ مگه چیز بدی ازش دیدی؟

-نه نه، خدا شاهده داماد خوبیه، من خودم سخته اصرار نکن مادر.

-از دست تو مامان.

-جلوی خونه آذین پیاده می شم و زنگ رو می زنم و آذین در رو باز می کنه.

-بیا تو مهتاب.

-ممنون آوا رو بیار لطفا.

-چند قدمی به داخل می رم و آذین در حالی که آوا ب غلش بود به بیرون میاد.

-ممنون آذین، خیلی زحمت کشیدی.

-نه بابا، با هم کارتون دیدیم کلی هم بازی کردیم.



-اذیتت نکرد که؟؟

-نه بابا، از این بچه آرومتر نداریم تو دنیا.

-دستت درد نکنه.

-آوا رو می گیرم و قصد رفتن داشتم که آذین بی معطلی و با خنده میگه:

-ایلیا امروز دعوتم کرده به یه کافه.

-واقعا؟؟ چه خوب.

-آره، چیکار کنم مهتاب؟ گفته می خواد ازم بیشتر بدونه.

-خب بذار ازت بیشتر بدونه.

-گذشته چی؟

-اگه دوست داری بهش بگو.

عجله داشتم برم، اما انگار آذین دوست داشت تا حرف بزنه و میگه:

-اون روز توی جنگل می گفت، گذشته هر آدمی نشون دهنده آیندشه، می گفت آدم ها با

گذشته اشون شناخته می شن، می گفت گذشته یه خطه که به آینده وصله.

-عجب حرفای سنگینی زد این ایلیا.

-به نظرت از رهام بگم؟؟ می ترسم که بره و ولم کنه.

-اگه می ترسی تا ولت کنه، سعی کن اول خودت رو توی دلش جا کنی و بعد بهش بگی.

-به نظرت اون قدری توی دلش جا می شم که از گذشته م چشم پوشی کنه؟؟ اونم با این

حرفایی که زد؟؟ حرفاش خیلی از روی عقل و منطقه، اگه عقلش رو به دلش ترجیح بده

چی؟؟



- همه چی احتماله آذین، اگر ترس از دست دادنش رو داری فعلا بهش نگو، تو دختری، سعی کن قشنگ خر کنی ایلیا رو.

خنده ای چاشنی حرفم می کنم و آذین میگه:

- اوهوم. باشه، بعدا خبرت می کنم تو کافه چی شد!

- باشه عزیزم، ببخشید این چند روز در گیر مامانم هستم فرصت حرف زدن نیست.

- اشکالی نداره، بالاخره هر آدمی مشکلات خودش رو داره دیگه.

بعد از شام، به حمام می رم و در حالی که موهای خیسم زیر حوله بود، کنار جانیار، روی کاناپه

می شینم و مشغول عوض کردن کانال تلویزیون می شم.

- یا یه کانال رو نگاه کن یا خاموش کن.

- دارم دنبال یه برنامه خوب می گردم.

- پس صدا رو کم کن، مزاحم کارمه.

با حرص دکمه خاموش رو می زنم و دست به سینه می شینم، جانیار در حالی که با یک

دستش مشغول عدد زدن توی ماشین حساب بود و با یه دستش مشغول نوشتن و چک کردن

برگه ها و فاکتورها، بدون نگاه کردن به من میگه:

- چته که عصبی هستی؟؟ از مامانت چه خبر؟؟

- هر چی اصرار کردم نیومد تا اینجا بمونه.

- چرا بیاد اینجا؟

- دکتر گفت باید مراقبش باشیم، گفت به دور از استرس باشه، کار سنگین نکنه.

- مگه مریضیش چیه؟؟



- باید آنژیو انجام بده، دکتر می گفت شاید...

بغض گلوم رو می گیره و ادامه حرفم رو نمی تونستم بزنم، جانیار نگاهی به من می کنه و عینکش

رو در میاره با نگرانی میگه:

- شاید چی؟؟

- شاید پیوند قلب لازم داشته باشه؟

- پیوند؟ اهدا؟؟

- جانیار مامانم می میره نه؟؟

- این چرت و پرتا چیه که میگی؟

دوباره عینکش رو، روی چشمش می ذاره و مشغول کارش می شه.

- روزی صد تا آدم مرگ مغزی می شن، اسم مامانت میره تو لیست اهدا، مطمئن باش خیلی زود

یکی از اون قلب ها بهش می رسه.

- اگه نرسه؟؟ اگه توی عمل دووم نیاره؟؟

سرش رو بالا میاره و خیلی جدی میگه:

- دوست ندارم ناراحت باشی مهتاب، نمی خوام هیچ وقت گرفته بینمت؛ فهمیدی؟؟

- دست خودم نیست.

- نگران هیچی نباش، بذار مریضیش مشخص بشه، هر کاری لازم باشه برایش می کنم، نگران

هیچی نباش، حتی اگه لازمه می بریمش خارج، هوم؟؟ تو فقط شاد باش خوشگلم.

لبخندی تصنعی تحویلش می دم.

- من می رم بخوابم، شب بخیر.





-قبلش برام یه قهوه بیار عزیزم، تا صبح باید بیدار باشم و این کارا رو انجام بدم.  
 فنجون قهوه رو، روی میز می ذارم و سعی می کنم حرف های جانپار رو آویزه گوشم کنم و  
 نگران نباشم، از بس خسته بودم زودی به خواب میرم.  
 با انجام آنژیو گرافی، حدس دکتر درست از آب در میاد و عین چشم بهم زدن روزها جلوی  
 چشم هام می گذره و دقیقا مثل چیزی که نگرانش بودم و بهش فکر می کردم، اسم مامان توی  
 لیست اعضای اهدای قلب میره.

چی شد؟

جانپار به جای جواب دادن به سوالم، نگاهی به مامان که زیر دستگاه اکسیژن بود، می اندازه و  
 دو تا دست هاش رو توی جیب شلوارش قرار میده.  
 سه نفر قبل مامانت هستن.

-یعنی چی؟ مشخص نشد که تاریخ جراحی مامان کی هست؟؟

-حالت خوب نیست ها مهتاب، پاشو بریم خونه.

کیفم رو جلوم می ذاره و وقتی متوجه می شه که قصد بلند شدن ندارم، میگه:

-بلند شو عزیز من، باید منتظر بمونی تا اون به سه نفر قلب برسه و بعد نوبت به مامانت برسه.

-منتظر بمونم؟؟ حال مامانم خوب نیست، تا کی صبر کنیم که سه نفر مرگ مغزی بشن، که

خانواده سه نفر راضی بشن که نوبت مامان برسه.

-چاره ای جز این نداریم !!

نگاه غمباری به مامان می کنم و جانپار طبق عادتش، با انگشت شصتش روی لبش می کشه و

بعد چند دقیقه میگه:



-پاشو بریم مهتاب، زشته اینقدر آوا پیش آذین باشه.

-چه جووری مامان رو تنها بذارم؟ امشب باید پیشش بمونم.

-بودن یا نبودن تو فرقی نداره، پرستارها هستن، مهتاب خودت می دونی اینجا بهترین بیمارستان شهره، من با رییسش هم صحبت کردم، آشناست با من سفارش مامانت رو به همه پرستارا کرده.

-اگه اتفاقی بیفته !!! اگه...

-اگه و اما نیار، نفوس بد نزن پاشو بریم.

نزدیک تر می شه و به اجبار کیفم رو می گیرم و راهی خونه آذین می شیم و آوا رو که خواب بود، از بغل آذین می گیرم، سری به نشونه سلام برای جانپار که توی ماشین نشسته بود، تکونی میده و رو به من می گه:

-مامانت چطوره!

-خوب نیست آذین!! کارم به جایی رسیده که بشینم و از خدا بخوام که عزیزای مردم رو بکشه تا یه تیکه قلب به مامانم برسه.

-الهی عزیزم، خدا کنه خیلی زود نوبتش بشه و جراحی بشه، که توام از این نگرانی در بیای، خیلی وقته باهات حرف نزدم.

-اونقدر درگیری دارم که واقعا فرصت ندارم، خوب پیش میره رابطتتون؟؟

-آره، اوووم...

خنده ای می کنه و با حالت ذوق آمیزی ادامه میده:

-فکر کنم حرفت درست بود، کم کم تو دلش جا بشم و بعد گذشته رو بگم خیلی بهتره.



-چطور مگه؟؟

با صدای بوق ماشین توسط جانپار، آذین با عجله میگه:

-دیشب برای تولدم یه نیم ست خرید.

-تولدت؟؟ وای آذین پاک از یادم رفته بود تو رو خدا ببخشید.

-اشکال نداره عزیزم ایلیا جبران کرد.

چشمکی میزنه و میگم:

-خوشحالم کردی عزیزم، الانه که جانپار شاکی بشه، کاری نداری؟؟

-نه، مراقب خودت باش نگران هم نباش، زودی همه چی درست می شه.

-خدا کنه، شبت بخیر.

-خداحافظ عزیزم.

تمام شب رو به فکر اینکه الان مامان در چه حالیه، فقط از این پهلو به اون پهلو می شدم و

خوابم نمی برد، قهوه ای درست می کنم و روبه روی تلویزیون می شینم. ساعت از سه نیمه شب

گذشته بود و من ذره ای خواب نداشتم.

-مهتاب!

-جانم؟

جانپار با چشم های خواب آلودش، نگاه دقیق تری بهم می کنه و به سمت آشپزخونه میره و با

فنجونی قهوه برای خودش بر می گرده و کنارم می شینه.

-نمی خوای بخوابی خوشگلم؟

-نگران مامانم اولین باره که اینقدر نگرانم.



-با نگرانی کاری از پیش نمیره، فقط خودت اذیت می شی.

دلَم می خواست با جانبار صحبت کنم و سبک بشم، با به یاد آوردن روزهایی که بابا زنده بود و

مامان خوشحال، میگم:

-بابام عاشق مامانم بود، مامانم عاشقش بود، برای همین بعد رفتن بابام مامانم نتونست خودش

رو جمع کنه؛ افسردگی شدید گرفت و رابطه من و اون روز به روز کم و کمتر می شد.

-یادمه گفته بودی به زور عمه ت به دکتر میره، خوب نشد؟

-خوب شد، ولی خلا اون چند سال، تنهایی اون چندسال باعث شده بود که دیگه نتونم خیلی با

مامان جوش بخورم و صمیمی بشم، اون قدر ارزش دور بودم که الان خودمم باورم نمی شه

اینقدر نگرانشم.

-پدر و مادر، همیشه برا بچه هاشون عزیزن بعضی بچه ها دیر متوجه عزیز بودنشون و

اهمیتشون می شن، بعضی ها هم مثل تو توی یک موقعیت درست.

-تازه فهمیدم که مامانم چقدر مهمه، بعد این همه سال دیره جانبار، دیر فهمیدم، الان که

کاری از دستم بر نمیاد فهمیدم.

-کاری از دستت برمیاد؟ یعنی کاری از دستم بر میاد.

با تعجب میگم:

-چه کاری؟؟ مگه نگفتی باید منتظر بمونیم؟؟

چشم هاش رو می ماله و خمیازه ای می کشه.

-یه راه دیگه هم هست، نمی تونم نگرانی رو ببینم و نمی تونم ناراحتیت رو ببینم، پس می رم

دنبال اون راه.



-چه راهی؟

-قلب قاچاق، هوم؟

-یعنی چی؟؟ مگه قلب رو هم قاچاق می کنن، تو اینا رو از کجا می دونی؟؟

-امروز از یکی از کارمندای بیمارستان شنیدم، مثل اینکه خودش هم دست داره و سود می بره از این مثلا دلالی.

با ذوق و بدون هیچ فکری میگم:

-خب؟؟ چه جوریه؟؟ یعنی زودی قلب پیدا میشه.

-قلب که کلیه و چشم نیست عزیزم، می تپه، بافت خیلی مهمیه، مهم و گرون.

-مثلا چقدر!!

-اگه ۳۰۰ تومن واریز کنیم، تا اخر ماه یه قلب جور می کنه.

-یعنی آخر هفته دیگه؟؟

-آره خوشگلم.

یهو تمام ذوقم می خوابه و میگم:

-۳۰۰ تومن چی؟؟ تو می تونی...

بقیه حرفم رو نمی زنم و جانیار از جاش بلند میشه.

-من اون قدری دارم که ده نسل بعد خودمم فقط بخورن و بخوابن، این پول هم برای اینکه

فقط تو بشی همون مهتاب هیچیه، حالا پاشو بخوابیم.

جملات آخر جانیار عین آب روی آتیش بود و با حال خیلی خوبی، صبح فردا پیش مامان می رم

و کنارش می مونم.



-مامان باید بخوری همش رو!  
-بسه مهتاب جان، پاشو برو خونه ت.  
-برم خونه چیکار کنم؟ می‌خوام پیش تو باشم.  
-من که همش دراز کشم رو این تخت، حالمم که می‌بینی خوبه، برو به آوا و شوهرت برس.  
می‌خواستم جواب مامان رو بدم که زن میانسالی، که مادر دختر نوجون تخت کناری بود، با گریه به داخل اتاق میاد.  
-خدایااا وای خدااا شکرت.  
دخترش که مثل مامان توی نوبت پیوند بود، با تعجب مادرش رو صدا می‌زنه و من هم می‌گم:  
-چی شده خانم شعیبی؟؟  
مامان هم می‌گه:  
-خیره خانمی، چیزی شده؟؟  
-امروز خانواده اون پسر رضایت دادن، رضایت دادن کلیه هاش اهدا بشه، یه کلیه اش به دخترم می‌رسه.  
با ذوق کنار دخترش میره و من با حسرت نظاره گر این صحنه بودم و می‌گم:  
-قلبش رو اهدا نمی‌کنن؟  
-چرا چرا عزیزم، قلب و دو تا کلیه، انشالله زودتر نوبت مادر تو بشه.  
-هنوز دونفر دیگه قبلش تو نوبت هستن.



-وقتی فهمیدیم دخترم نیاز به کلیه داره و اسمش رفت تو نوبت، چهارده نفر قبلش بودن، یکسال و نیم منتظر موندیم تا نوبتمون بشه، امیدت رو از دست نده عزیزم خداروشکر فقط

دونفر قبل شما هستن.

-آره واقعا خدارو شکر.

خانم شعیبی که از خوشحالی توی پوست خودش نمی گنجید، ادامه میده و میگه:

-من و شوهرم حتی برا کسایی که قبل دخترم بودن تو نوبت دنبال کلیه می گشتیم.

-یعنی چی؟؟ چه جوری؟

-می رفتیم و کلی تلاش می کردیم تا از خانواده ها رضایت بگیریم، این پسر خدایامرز هم قراره

کلیه اش به دخترم برسه، یک ماه پیش از ساختمون پرت شد پایین، خانواده ش رضایت

نمی دادن، خیلی سخت بود خیلی سخت تا راضی بشن.

با صدای تلفن، اتاق رو ترک می کنم و خیره می شم به پیرمرد روی صندلی که سرم به دست و

با حالت زاری نشسته بود.

-جانم؟

-من و آوا منتظریم.

-کجایی جانیار؟

-دقیقا توی ماشین و روبروی بیمارستان.

نفس عمیقی می کشم و سعی می کنم عصبی نشم.

-من که گفتم آوا پیش آذین بمونه تا شب، الان می خوام پیش مامان باشم.

-مهتاب تا ده دقیقه دیگه میای، مامانت نیازی به موندنت نداره.



بی خداحافظی قطع می کنم.

-مامان من می رم خونه، شب میام.

-بیای که چی مهتابیم؟؟ برو خونه به بچه ت برس، من اینجا کاری ندارم که.

-دلتم نمیاد تنهات بذارم.

-خیالت راحت از بابت من، برو مادر تا فردا.

نگاهی به ناخن هام که رنگ لاک کم کم ازشون رفته بود، می کنم و از حیاط بیمارستان گذر می کنم.

-سلام غسل مامان.

آوا رو از بغل جانپار می گیرم و اون هم بدون هیچ حرفی ماشین رو روشن می کنه، آوا با

دست های کوچیکش به شیشه ماشین می زد و سعی داشت به خیال خودش؛ وارد محیط

بیرون ماشین بشه، مراقبش بودم و خیره بودم به دست هاش.

-من دارم ۳۰۰ تومن می دم که تو بشی همون مهتاب قبلی، نه این که بدتر بشی.

-من خوبم.

-خوب بودن یعنی این که آوا صبح تا شب پیش آذین باشه؟؟ اونم آذین با اون حالش؟؟

-کدوم حالش؟؟

-اینقدر درگیر مادرت شدی که یه هفته هست نه من میبینی نه دخترتو، دوستت رو هم که به

کل فراموش کردی.

-جانپار درست حرف بزن؛ چی شده؟؟

-ایلیا ردش کرده.





-ردش کرده؟؟ کی رو؟ آذین؟

-بهت گفته بودم ایلیا طرز تفکرش چیه؟ بهت گفته بودم ایلیا این جور دختر ها رو آدم حساب نمی کنه، حالا بیا و حال بد آذین رو درست کن.

-پس آذین بهش همه چی رو گفته؟؟ چه زود!!

-ظاهرا ایلیا اصرار داشت تا بیاد خواستگاری، آذین هم تصمیم می گیره قبل مراسم، همه چی رو بهش بگه، می گفت فکر می کرد طبق حرف تو ایلیا بهش دلباخته شده و دیگه ولش نمی کنه، این حرفا چی بود که زدی به این دختر آخه!! مگه از اول درباره تفکرات ایلیا بهت نگفته بودم؟؟

-بس کن جانیار، سرم داره می ترکه.

سرعت ماشین رو بیشتر می کنه و صدای عوض کردن دنده بلند می شه.

-کی این چهار روز می گذره تا مامانت قلبش رو جراحی کنه و تو بشی همون مهتاب، بس می کنم. چشم چشم.

از حرص حرفی نمی زنم و آخر شب فقط به آذین پیام می دم و کلی ازش عذرخواهی می کنم، اما جوابی به پیامم نمیده و با این که آخر شب بود، بهش زنگ می زنم قصد داشتم پشت تلفن باهاش حرف بزنم و کمی آرومش کنم، اما تماسم رو پاسخ نمیده و این پاسخ ندادن تا دوروز ادامه داشت.

پیگیر آذین نشدم و وقتی کارمند بیمارستان، به جانیار میگه که چهارشنبه نوبت جراحی مامانه، به کل آذین رو فراموش می کنم. زمان کند می گذشت و عقربه ها لاک پشت وار تگون می خوردند.



مامان آزمایش های قبل جراحی رو انجام میده و البته کلی سوال پیچ می کنه چه زود نوبتش شد و هر بار با جوابی مسخره، قانعش می کردم.

-چیزی نیاز ندارین؟؟

لبخندی تحویل جانبار میدم.

-نه، مراقب خودت و آوا باش.

مامان با نفس نفس زدن رو به جانبار میگه:

-این چند وقت خیلی مزاحمت شدم پسرم فردا که جراحی بشم، دیگه مهتاب ان شالله میاد سر زندگیش.

جانبار به تکون دادن سر اکتفا می کنه و از اتاق بیرون می زنه، نگاهی به جانبار و پرستار بخش که صحبت می کردند؛ می اندازم و در رو می بندم.

-مهتاب!!

-جانم مامان؟

-می ترسم یه کم، یعنی اون کسی که قلبش داره بهم اهدا میشه، راضیه؟؟

-آره مامان، خانواده ش رضایت دادن.

-میگم چه زود نوبتم شد ها.

-مامان از صبح صدمبار این رو گفتمی ها، خداروشکر کن که نوبتت شد، حالا هم بخواب، فردا عمل داری.

-تو هم رو همین تخت بخواب مادر.

-باشه، شما بخواب.



-شبت بخیر مهتابم.

چشم های مامان کم کم بسته میشه و من هم روی تخت دراز می کشم، مامان هیچ از قلب قاقاق، هیچ از دوندگی های جانبار تو این چند روز و نرفتنش به شرکت به خاطر اون، هیچ از میلیون ها تومن پول واریزی به حساب اون کارمند، خبری نداشت و با خیال راحت می خوابه، من اما فقط روی تخت با چشم های باز به سقف خیره بودم و بعد مدت ها چشم هام بسته میشه.

با صدای ممتد بوقی از روی تخت می پرم و پرستار با سرعت در اتاق رو باز می کنه.

-چی شده؟؟

-برو بیرون عزیزم.

-مامانم چش شده؟

صدای ممتد بوق عین ناقوس، توی گوشم می پیچید و دو تا پرستار و دکتر هم وارد اتاق می شن.

-احیای قلبی.

-الان دکتر.

سعی داشتم به کنار تخت مامان برم، اما پرستار دستم رو می کشه و من رو به بیرون اتاق می بره، پشت در بسته اتاق سر می خورم و صدای (( یک، دو، سه )) گفتن دکتر، هر ثانیه حالم رو بدتر می کرد.

چهره مامان از جلوی چشمم کنار نمی رفت و تمام روزهایی که باهاش زندگی می کردم عین فیلم از جلوی چشمم رد می شه، مامان با سکوت همیشگیش، با لبخند های روی لبش، مامان و



ذوقش موقع ازدواجم با علی، مامان و شیرینی که به دست داشت و برای قبولیم توی دانشگاه، به همسایه ها پخش می کرد، مامان و گریه هاش، وقتی که خیره می شد به عکس بابا، مامان و چهره مبهم و غم دارش، سر عروسی من و جانیار، مامان و ذوق و خنده ای که سر به دنیا اومدن آوا داشت، مامان و آوایی که همراهش به حمام می رفت.

وای مامان!! میشه نری؟ من تازه خواستم همه چی رو جبران کنم، من تازه می خواستم مهتابت بشم، بشم دخترت... مامان تو رو خدا... تو رو خدا زنده بمون.

-خانم؟؟

با صدای دکتر، به سختی بلند می شم و میگه:

-تسلیت میگم بهتون، تلاشمون نتیجه نداد.

با چشم هایی پر اشک، به تخت و مامان نگاهی می کنم و جلوی چشم های پرستارها به داخل اتاق میرم.

-برین بیرون می خوام تنها باشم، تو رو خدا.

-باشه عزیزم، به خودت مسلط باش.

سرم رو تکیه می دم و نگاهی به صورت سفید مامان می کنم. چه زود دست هاش سرد شده بود، چرا دیگه از لبخندش خبری نبود؟؟

-مامان پاشو تو رو خدا!! من، من تو رو می خوام، مامان چرا رفتی پیش بابا؟؟ مامان پاشو، من می خوام بشم یه مهتاب خوب؛ یه دختر خوب؛ مامااااا.

حق هق زنان کنار تختش به پایین می افتم و خیره می شم به مامان بی جونم که دیگه نفس نمی کشید. فقط اشک بود که می ریخت و اشک



- کاش فقط چند ساعت زنده می موندی، مگه نمی خواستی قلب جدید بگیری؟ پس چرا رفتی

؟؟

-مهتاب؟؟

چشم می دوزم به جانبار و با عجز میگم:

-مامانم... مامانم مرد.

نگاه غمگینی به مامان و من می کنه و با صدایی نسبتا بلند میگه:

- خانم پرستار!!

-بله؟

جانبار اشاره به مامان می کنه و پرستار پارچه سفید رو روی تنش بالا میاره.

-پاشو عزیزم.

-می خوام پیش مامانم باشم.

-پاشو مهتاب.

-نمی خوام.

گریه هام شدت می گیره و جانبار کنارم زانو می زنه.

-پاشو عزیز دلم، فردا کلی کار داریم.

-فردا مامان جراحی داره مگه نه، خوب می شه مگه نه؟؟

سرش رو پایین می ندازه و خیره می شم به مامان که زیر پارچه سفید بود.

-مامانت رفته پیش بابات، الان از همیشه بهتره حالش، پاشو عزیزم طاقت دیدن اشکها رو

ندارم.



با حیرت تمام، با چشم هایی پف کرده، نگاهم به خروارها خاکی بود که مامان زیرشون بود و دیگه نمی تونستم نگاهش کنم، مامانی که خیلی غریبانه دفن شد و حتی عمه و بچه هاش هم برای مراسم نیومدن و تمام زحمات جانبار برای گرفتن قلب به تباهی کشونده شد و کارمند بیمارستان نصف پول رو پس میده و قلب قاچاقی که قرار بود توی سینه مامان بتپه، سهم فرد دیگه ای میشه و مامان با همون قلب مریضش کنار بابا آروم می گیره.

-سلام تسلیت میگم.

چشمم از پوتین های چرم قهوه ای رنگ، شلوار تنگ مشکی و پالتوی قهوه ای بالا میره و با غم به آذین نگاه می کنم، اون هم با دیدن حال بدم، کیفش رو کنارش می ذاره و من رو توی بغل می گیره.

-چقدر دیر تسلیت گفתי!! چقدر دیر اومدی.

-ببخشید، طول کشید تا با خودم کنار بیام، می خواستم برای مراسم هفتم مادرت پیام، اما کاری پیش اومد.

-اشکال نداره، حق داری که از دستم ناراحت باشی.

-دیگه ناراحت نیستم، مهتاب خوبی؟

-نه، کارم شده هر غروب پیام اینجا و با مامانم حرف بزنم.

-آگه تو خونه و کنار آوا هم باشی، مامانم حرفات رو می شنوه، درستت مادرت رفته، اما شوهر

داری، یه بچه سالم داری، اونا بهت نیاز دارن عزیزم.

-منم به مامانم نیاز دارم، چرا این همه آدم باید پدر و مادر داشته باشن، ولی من هیچ

کدومشون رو نداشته باشم؟؟



-نمی شه با سرنوشت جنگید، نمی شه با قضا و قدر جنگید، مطمئن باش، مادرت روحش شاده و پیش بابات خوشحاله.

انگشت های آذین برای فاتحه روی سنگ قبر میره و با دستمالی اشک هام رو پاک می کنم.

-چرا سرنوشت من اینقدر سیاهه آذین؟؟

-مهتاب این حرف رو نزن، خداروشکر تن سالم داری، زندگی خوب داری، همه یه روزی

می میرن، یکی زودتر، یکی دیرتر، میدونی مهم چیه؟؟

-چیه؟؟

-مهم اینه که طرز تفکرمون رو عوض کنیم، وقتی کسی میره، وقتی دفنش می کنیم، درواقع

رفته یه مسافرت، خیلی زود بلیت ما هم می رسه و می ریم پیشش، دوباره می بینمیش و دل

تنگمون آروم می شه.

-خدا کنه بلیت من زودی برسه.

با حق هق توی آغوش پر از بوی عطر آذین می رم و سرم رو نوازش می کنه.

\*\*\*

((چهار سال و هفت ماه بعد))

-مهتاب، تلفن!

با صدای جانپار از توی حمام، رو می کنم به آوا و میگم:

-جوراب هات رو بپوش تا من پیام مامانی.

تلفن رو بر می دارم و میگم:

-بفرمائید؟



صدایی از اون ور خط نمیاد و میگم:

-لعنت به مزاحم.

تلفن رو محکم می کوبم و عاصی از این تماس های بدون صدا، توی این چند روز، دوباره به

سراغ آوا می رم و موهاش رو می بندم.

-به حرف های مربیت گوش میدی؛ نهار هم می خوری.

-اگه نهارشون بد مزه باشه، نمی خورم.

-بدمزه یعنی عدسی دیگه؟؟

-از عدسی بدم میاد خب.

-آماده شدی دخلم؟؟

آوا با دیدن جانپار، انگار که مدافعی پیدا کرده باشه، با لحنی لوس میگه:

-من عدسی دوست ندارم بابا.

-قربون دختر بد غذا برم، مامانت برات یه چیز دیگه درست می کنه که دوست داشته باشی.

-چرا بچه رو لوس می کنی؟ باید همه غذاها رو بخوره.

آوا لب و لوجه اش رو کج می کنه و جانپار کیفش رو بر می داره.

- قبول کن عدسی بدمزه است دیگه، امروز از مهد بیارش، من کار دارم.

-پس سویچ ماشینت رو بده.

-ماشین خودت چی پس؟

-گفتم که خرابه، کسی رو هم نیوردی درستش کنه.

-پاک یادم رفت، امروز با تاکسی برو دنبال آوا من ماشین رو لازم دارم.





نفس عمیقی می کشم و پیشونی آوا رو می بوسم.

-باشه، مراقب خودتون باشین.

تا در رو می بندم، دوباره تلفن به صدا در میاد.

-بله؟؟

فقط صدای نفس پشت خط شنیده می شد و دوباره می گم:

-می شه حرف بزنی؟ کی هستی که چند روزه دیوونم کردی؟؟

صدایی خسته، صدایی پر غم، صدایی آشنا.

-مهتاب؟! خودتی نه.

صدای بهنام، صدای خودش!!

با ترس و لرز، گوشی رو می دارم سر جاش، سر تا پام یخ کرده بود، با احساس حالت تهوع، به

سمت توالت میرم، فقط عق می زدم و چیزی بالا نمی اوردم، پاهام می لرزید و صدها بار ((

مهتاب)) گفتن، بهنام توی گوشم تکرار می شه.

بعد این همه سال زندانی بودن، یعنی آزاد شد؟؟ بعد این همه سال، چه جوری شماره تلفن

خونه من رو پیدا کرد؟؟ بعد این همه سال.

تا ظهر با حال بدی روی کاناپه دراز کشیده بودم و عین مرده ها بودم، به اجبار مانتویی تنم

می کنم و پیاده به سمت مهدکودک آوا میرم.

-امروز عدسی نبود.

-فدات بشم من، خوبی مامان؟؟

محکم توی بغلم می گیرمش و با خنده می گه:



-آره، کلی خمیر بازی کردیم، ناهارم قیمه خوردیم.

-نوش جونت دختر خوشگلم.

دست های آوا رو محکم داشتم و قدم بر می داریم به سمت خونه.

-خانم دولت خواه !!

صدای پشت تلفن، از پشت سرم به گوشم میاد، در رو باز می کنم و به آوا میگم:

-با آسانسور برو بالا، من میام.

آوا سری تکون میده و با تعجب به پشت سرم نگاه می کنه و میره. با ترس و لرز، بر می گردم و

چشم می دوزم توی چشم های سبزش.

با کلی ریش و سبیل عوض شده بود، دیگه از بهنام پر شر و شور جوون خبری نبود، از بهنام

لاغر اندامی که با چشم های سبزش جادوم کرده بود.

-شناختی؟؟

قفل کرده بودم، نمی دونستم چی باید بگم، بعد این همه سال، دوباره...

-حق داری شناسی، عوض شدم برخلاف تو، خانم دولت خواه.

دولت خواه رو می کشه و با جدیت میگه:

-عشقمونو به کجا رسوندی؟؟

نفسم بالا نمی اومد و بریده بریده میگم:

-عشقمون رو تو به اینجا رسوندی، تو با کشتن دوستت به اینجا کشوندی، با زندان رفتنت، با

زندانی بودن، با قال گذاشتن من، برو از اینجا.

-من نکشتمش، فقط خواستم ادبش کنم تا به تو نگاه بد نداشته باشه، می فهمی !!





-چقدر کم طاقتی تو دختر، برو تو.

آوا کیف عروسکیش رو پرت قالیچه توی سالن می کنه و کنترل تلویزیون رو به دست می گیره، مشغول درست کردن شام می شم و قیافه بهنام یک لحظه هم از جلوی چشمم کنار نمی رفت، همه جا بهنام رو با چشم های سبزش می دیدم و به خودم می لرزیدم.

-ولی همه دوستام دارن؛ منم می خوام.

جانیار سر میز شام، لیوان دوغ رو به دست آوا میده و من با بی میلی قاشق برنج رو به سمت دهنم می برم.

-این که دلیل نمی شه؛ برای تو زوده، بچه باید بازی کنه.

آوا دست هاش رو به هم می کوبه.

-خب توی تبلت هم کلی بازی داره، بازی های خوشگل، من عاشق بازی های تبلت هلیا هستم. بخر دیگههه.

-غذاتو بخور.

-نمی خورم.

آوا با اخم دست به سینه به صندلی تکیه میده و جانیار قاشق غذا رو توی دهنش می ذاره و دوباره چشم های سبز و چهره بهنام جلوی چشمم پررنگ می شه.

-پس باید یه قول بدی؟

-چه قولی بابایی!!

-از امشب تا یک ماه هر غذایی که مامانت درست کرد باید بخوری.

-حتی عدسی؟؟



-آره، غر زدن هم نداریم.

-حتی هویج !!

-حتی هویج، همه غذاها رو باید بخوری.

-قبول نیست قولش خیلی سخته خب!!

- سخته مامانش؟ مهتاب کجایی؟

سریع به خودم می آم و از اونجایی که نمی دونستم درباره چی دارن حرف می زنن، می گم:

- ها همین جام، آره.

- آخ جون دیدی، مامانم گفت سخته، قول سخته.

جانبار خیره به قیافم می شه و خیلی جدی به آوا می گه:

-باشه؛ فعلا برو بازی کن.

- یعنی تبلت می خری؟

جانبار طبق عادتش، انگشت شصتش رو، روی لبش می کشه و آوا که از جدیتش ترسیده بود، از

آشپزخونه بیرون می زنه.

- مهتاب خوبی؟

- آره، برات برنج بکشم؟

- من رو نگاه کن!

خیره می شم به چشم هاش؛ اما چرا چشم های جانبار سبز شده بود؟

- چیزی شده؟

- نه، یه کم دلم گرفته همین.



- بلیطامون آمادست، فردا می رم تا بگیرمش.

- خوبه.

- به مربی مهد آوا هم بگو هفته دیگه رو نمی آد. چمدون ها رو فردا آماده کن که پس فردا، دم رفتن هول هولکی نشه.

- آره، باشه.

- امشب رو کلمه آره و باشه گیر کردی ها.

از روی صندلی بلند می شم و بشقاب ها رو توی سینک می اندازم.

- چایی یا قهوه؟

جانیار با تعجب از رفتار و طرز حرف زدنی، می گه:

- هیچ کدوم، خستم، شب بخیر.

- شبت بخیر.

کرم مرطوب کننده رو، روی دست هام می مالم و موهام رو شونه می کشم و از آینه به جانیا ری که غرق خواب بود، نگاه می کنم.

خدایا؟ یعنی می خواد چی بشه زندگیم؟ الان که زندگیم خوبه، طوفان نیار. الان که با شوهر و بچم خوشبختم، رد پای بهنام رو توی زندگیم نیار.

با رفتن آوا و جانیار، لباس هامون رو توی دو تا چمدون تا می کنم و بعد دو ساعت جمع کردن وسایل، منتوی به تن می کنم و به آرامگاه می رم.

دوشنبه صبح بود و برخلاف پنجشنبه ها آرامگاه تقریبا خلوت بود.

- خدایا مرز تشون دخترم.



اسکناسی رو به دست پیرمردی که قرآن می خوندم، می دم.

- خدا نگهدارت باشه.

- ممنونم.

با پاهای لنگ لنگونش از کنار قبر مامان و بابا، به سمت قبر دیگه ای می ره.

شاخه گلی رو پر پر می کنم و خیره می شم به سنگ قبرشون و مثل همیشه شروع می کنم به حرف زدن، انگار که هر دوشون زنده هستند، انگار که مامان با سینی چای اومده و کنار من و بابا نشسته.

- یک هفته ای نمی تونم بهتون سر بزوم، قراره بریم مسافرت، البته مسافرت که نیست، بازم به

خاطر کار جانیار، من و آوا رو سرش خراب شدیم و گفتیم حال و هوایی عوض کنیم. دلم براتون خیلی تنگ می شه، اینجا کجا و دبی کجا، ولی وقتی اونجا هم هستیم، قول می دم هرشب باهاتون صحبت کنم.

صدای پایی از پشت سرم می شنوم و نفسم رو حبس می کنم و توی دلم می گم:

- خداحافظ مامان، خداحافظ بابا.

صدای پا روی برگ های کف قبرها، بهم نزدیک تر می شد و ناخود آگاه حس ترس توی وجودم بیشتر می شد، بلند می شم و قدم هام رو به سمت در خروجی بر می دارم، اما صدای پای، صدای قدم های پشت سرم، تموم شدنی نبود.

-مهتاب!!!

دوباره صدای خودش بود، صدای بهنام، یعنی تا اینجا تعقیبم کرده؟ که چی بشه؟ قدم هام رو تند تر می کنم.



- من دوستت دارم نفهم. عاشقتم. آدم اجیر کردم از زندان، مهتاب از زندان آدم اجیر کردم تا اون علی رو بکشه تا اون پیرمردک رو بترسونه، که از دستت ندم، که ازدواج نکنی، ولی تو چی؟ می‌ری با خفن ترین مرد شهر، می‌ری با پولدار ترین مرد شهر تا نتونم تو رو از چنگش در بیارم؟ آره بی معرفت!!!

بر نمی‌گردم و همونطوری که راه می‌رفتم، می‌گم:

- گمشو برو، نمی‌خوام صدات رو بشنوم.

- فقط چند لحظه حرفام رو بشنو، فقط یک دقیقه، به روح بابات فقط یک دقیقه.

با حرص بر می‌گردم و می‌گم:

- چیه، حرفتو ب...

دست به‌نمام با قوطی بالا می‌ره و از زدن ادامه حرفم باز می‌مونم. در قوطی رو بی محابا باز

می‌کنه و با تعجب، زل می‌زنم به چشم‌هاش.

- وای خدا.

تمام صورتم می‌سوخت و انگاری که موهام روی سرم در حال ذوب شدن بود، چشم‌هام رو

می‌بندم و روی زمین می‌افتم و با فریاد می‌گم:

- سوختمم خدا، سوختمم مامان.

صورتم و پاهام انگاری توی کوره ذوب بودن و با جیغ و چشم‌های بسته، دکمه‌های مانتوم رو باز

می‌کنم.

- سوختمم، به‌نمام. یکی کمکم کنه.





داشتم آتیش می گرفتم و سعی می کنم شلوارم رو در بیارم که صدای همون پیرمرد قرآن خون،  
به گوشم می رسه.

- چیکار می کنی دخترم. زشته دخترم.

- دارم می سوزم آقا، دارم می میرم، تو رو خدا کمکم کنین.

با همون چشم های بسته زار می زدم و پیرمرد با هول می گه:

- آخه چی شدی دختر!!

جیغ می کشم و می گم:

- زنگ بزن اورژانس. اورژانس.

تمام مدت و یه بند با فریاد می گفتم:

- سوختم. وای خدا سوختمم. دارم می سوزم وای.

دو سه تا زن که توی آرامگاه بودند، به سمتم میان و زمزمه هاشون آزارم می داد. هر ثانیه برام

یک قرن می گذشت و از شدت سوختگی دیگه دهنم برای فریاد کشیدن باز و بسته نمی شد.

هر چی تلاش می کردم تا چشم هام رو باز کنم، انگاری پلک هام به هم چسبیده بودند و با ترس

دستم رو به سمت چشمم می برم و هرچی تلاش می کنم تا حرف بزنم، لب هام از هم باز نمی شد

و صدای زنی می آد.

- دختر بیچاره چشم هاش بهم چسبیده.

- آره خدا مرگم بده، پس چرا اورژانس نمی آد.

نمی دونم بعد چند دقیقه، نمی دونم چقدر از اون عذاب، از اون سوختن، از اون حس کشنده

گذشت تا آژیر ماشینی توی گوشام می پیچه.



روی تختی دراز کشیده بودم و تخت به سرعت حرکت می کرد و صداها رو فقط می شنیدم.

- اتاق جراحی ۳ خالیه.

- سعی کنید به آشناهاش زنگ بزنید.

- بله دکتر.

- دکتر سبحانی رو هم پیچ کنید بیاد اتاق عمل، سریعتر.

آخرین صداهایی بود که می شنیدم و کم کم بیهوش می شدم، با صدای جانیار، به هوش می آم و

احساس خفگی می کنم.

- ممنونم آقای دکتر

- خواهش می کنم؛ حتما برگه رضایت عمل فردا پر کنید.

- چشم.

نالهای می کنم و باندی که کل صورتم رو فراگرفته بود، باعث می شه نتونم حرف بزنم.

پاهای باند پیچی شده خودم و سنگینیش رو که حس می کنم، تازه به عمق فاجعه پی می برم و

سعی می کنم بلند ترین صدای ممکن رو از زیر لایه های باند به گوش جانیاری که نمی دیدم،

برسونم.

- هیشش عزیزم، مهتاب آروم باش خانمم.

حالا دلم هم آتیش گرفته بود و تازه فهمیده بودم چه بلایی سرم اومده.

بهنام، قوطی اسید.

بهنام و قوطی اسیدی که روی صورتم خالی کرد و باقی موندش رو به پاهام می پاشه.



سوختن صورتم توی اسید.

حالا دلم آتیش گرفته بود و چشم‌هام تقریبا جایی رو نمی دید.

حالا حالم خراب بود و حتی نمی تونستم با جانپار حرف بزنم.

دوباره با اون صدای مسخره‌ام، ناله سر می دم که دست گرم جانپار توی دستم قرار می گیره.

- مهتاب، به خدا عذابم می دی با ناله‌هات، آرام باش عزیزم، ناراحت نباش، خوب می شی

خانمم.

دوست داشتم جیغ بکشم، گریه کنم، پاهام رو به زمین بکوبم تا خونه بهنام پیاده برم و کل

همون اسید رو توی صورتش بیاشم.

جانپار دست چپم رو محکم می گیره و با لحنی عصبانی می گه:

- پدر اون حرومزاده رو که همچین غلطی کرد رو در می آرم.

لحنش آرام تر می شه و می گه:

- پلیس می گفت به خاطر انتقام، به خاطر خصومت اسیدپاشی می کنن، مهتاب تو با کسی

خصومت داشتی و من نمی دونستم؟ آخه کدوم بی پدر و مادری، انتقام چی رو می خواست از تو

بگیره، کاش می تونستی حرف بزنی مهتاب.

جز ناله کردن، چاره‌ای نداشتم.

- هیشش عزیزم، اصلا غلط کردم. اشکال نداره که نمی تونی حرف بزنی، تو فقط خوب شو،

خوب شو و به من و پلیس‌ها بگو که کی این کار رو کرد، تا خودم ساقطش کنم.

دلم خون بود، چشم‌هام پر اشکی بودن که راه بیرون اومدن نداشتم.

- شما کاری از دستتون بر نمی آد، فقط باید منتظر بمونین.



صدای جانپار و دکتر می شنیدم و من رو از روی تخت بلند کردند و روی تخت دیگه ای بردند.

- آقای دکتر، مطمئنید؟ اگه خطری داره، اگه لازمه من ببرمش.

- کجا بیرین جناب؟ ما اینجا بهترین کادر درمانی رو داریم، مطمئن باشید مثل دو تا عمل قبلی، موفقیت آمیزه.

من دوبار عمل شده بودم؟ من چند روز بود که اینجا بودم؟ چرا حساب همه چی از دستم در رفته بود؟

روزها می گذشتند و من فقط عین یک مرده روی تخت بودم و گاهی صدای جانپار رو می شنیدم، نمی دونم چند روز گذشت اما، بالاخره با حرف دکتر، روزنه ی امیدی توی وجودم رشد می کنه.

- الان که چشمهات رو باز می کنیم، فقط آروم آروم پلک بزن و چشمهات رو باز کن.  
نمی تونستم سرم رو تگون بدم و دکتر باند رو از روی چشمم بر می داره و دست گرم جانپار روی دستم قرار می گیره.

- حالا آروم آروم چشمهات رو باز کن.

سخت بود، انگاری چشمهام چسب خورده بودند و به سختی فقط چشم راستم رو باز می کنم و تصویر تار چهره دکتر، رو می بینم.

- چیزی می بینی؟ اگه آره دست همسرت رو فشار بده.

فشار کوچیکی به دستهای جانپار می دم و جانپار زمزمه می کنه.

- خدایا شکرت.

دکتر اما با لحنی غم انگیز می گه:



- چشم چپت رو هم باز کن، می تونی؟

تمام تلاشم رو می کنم، اما پلک هام از هم باز نمی شدن و هیچ فشاری به دست جانیا ر نمی دم.

- اصلا نترس، پرستار پنبه.

پنبه روی چشم چپم قرار می گیره و دکتر فشاری به چشمم می ده که درد تو تمام سرم

می پیچه.

- حالا باز کن چشمت، عجله نکن، آروم آروم تلاش کن، اسید بد جوری باعث چسبیدن شده.

توی اتاق عمل هم با کلی تلاش موفق به جراحی داخلش شدیم.

چشم چپم رو باز می کنم و دوباره تصویر تار دکتر رو می بینم و دکتر با خوشحالی می گه:

- دیدید آقای دولت خواه، من که گفتم به کادر درمانی ما اعتماد کنید، کادر درمانی ما تو

تهران تکه.

تهران؟ ما کی اومده بودیم تهران؟ من چرا انگار زنده نبودم این چند روز؟؟ چرا از همه چی بی

خبرم؟

- الان خانمم می بینه؟

- بله دیگه، مگه دستتون رو فشار نداد.

نالهای می کنم تا بفهمونم تار می بینم که دکتر می گه:

- فعلا نمی تونید حرف بزنید، اما... صبر کنید... می تونید بنویسید.

بعد چند دقیقه خودکاری توی دستم قرار می گیره و روی کاغذی می نویسم

- همه جا تاره.

جانیا ر با خوندن جمله می گه:



- تار می بینم که.

- مشکلی نیست، کم کم تصاویر واضح می شن، صورت و پاهای خانمتون مثل مثل قبل، هر هشت ساعت شستشو می شه و دوروز دیگه هم جراحی بعدی رو داریم.  
- خیلی ممنونم.

با رفتن دکتر و پرستارها، جانپار رو که تار می دیدم، کنارم می شینه و می گه:  
- مهتاب من رو می بینی؟ آره عزیزم!

می نویسم:

- آره، آوا کجاست!

- نگران آوا نباش، پیش آذینه، دو هفته هست که زحمتاش افتاده رو دوش آذین و مهری خانم.  
می نویسم:

- دو هفته؟ ما چرا تهرانییم؟

- نصف روزا رو بیهوش بودی، به خاطر جراحیات، چند روزی هم تو آی سی یو بودی، باید می آوردت تهران عزیزم، اینجا بهترین امکانات رو داره.  
با دلی پر درد، با خستگی تمام می نویسم.

- دلم براتون تنگ شده جانپار.

- دل من و آوا هم برات یه ذره شده نفسم، هر شب که برات زنگ می زنم با گریه سراغت رو می گیره، اما این روزها هم می گذره، هوم؟ مثل روزهای درمان من، تحمل کن فقط، من کلی پرس و جو کردم، با دکترهای مختلف صحبت کردم، پسر عمت کلی امیدوارم کرده.  
می نویسم:



- پسر عمم؟ مگه اینجاست؟

جانپار قصد داشت جوابم رو بده که صدایی مردونه و شاد می آد.

- خوبی دختردایی گرامی؟

به جای من جانپار می گه:

- مهتاب بهتره، اما از وجود تو انگار متعجبم.

- حق داره، فکر کنم آخرین باری که مهتاب رو دیدم، چهلم دایی بوده، درسته دختردایی؟

جانپار خودکار رو به دستم می ده و دوباره می نویسم:

- آره، تو، توی بیمارستان چیکار می کنی؟

هامون خنده ای می کنه و می گه:

- فکر می کردم، هما و مامان که سر عقدت اومدن، راجع به این پسردایی بیچاره تم به تو و

زندایی گفتن.

می نویسم:

- چی مثلا؟ مریضی هامون که اینجایی؟

- نه، دکتر مریضام، چند سالی بودم اصفهان برای درس، تخصصم رو گرفتم و اینجا مشغول به

کارم، دیگه اون هامون شیطان بچگی نیستم دختردایی.

جانپار می گه:

- شده دکتر هامون سخائی، متخصص و جراح پوست و زیبایی.

- قراره دو روز دیگه بیای زیر تیغ جراحی من.

لحن هامون ناراحت می شه و می گه:



- بابت اینکه نه من و نه مامان و بابا و هما برای مراسم زندایی نیومدیم عذر می خوام، دوست نداشتم بعد این همه سال، تو همچین موقعیتی ببینمت، تو همچین وضعی، اما خب کار خداست دیگه. خوب استراحت کن تا برای عمل سخت پس فردات آماده باشی.

با شتسشوهای طاقت فرسای هر هشت ساعت و درد و سوزشی که توی پاهام و صورتم حس می کردم و به خاطر باز بودن باند، ناله هام بلند تر بود و جانپار به خاطر نشنیدن ناله هام به بیرون می رفت، با بودن های متمادی جانپار کنارم، تو تمام ساعات، شب می شه و صبح فردا قرار بود دوباره عمل بشم.

- مهتاب، آواست.

جانپار که حالا دیگه واضح می دیدمش، گوشی رو کنار گوشم قرار می ده و صدای بچگانه آوا رو بعد مدت ها می شنوم.

- مامانی، کجایی آخه. مامانی من دلم برات تنگ شده.

صداش بغض داشت و اشکم در می آد.

- مامان بیا دیگه، بیاااا. دلم تنگته، قول می دم دیگه عدسی بخورم، قول می دم هویج بخورم. ماماااا. حرف بزن خبب.

پشت تلفن گریه می کنه و جانپار با دیدن من، گوشی رو قطع می کنه و با دستمالی آروم، روی چشم هام می کشه.

- گریه نکن عزیزم، برات اصلا خوب نیست، برا چشمهای خوشگلت خوب نیست خوشگلم. من خوشگل بودم؟ من با این وضعیت داغون ترین زن دنیا بودم و زشت ترین.





- مهتاب اشک نریز دیگه، من مطمئنم خوب خوب می شی.

برای بار چهارم به اتاق جراحی می رم و زیر دست های هامون، پسر عمه ای که تمام بچگی رو با هم بودیم و با بزرگ شدن و رفتنشون به شهر دیگه، رفت و آمد هامون کم و کم تر و قطع شد، جراحی می شم.

- آماده ای دختردایی؟

سه روز قبل، باند رو از روی دهنم برداشته بودن و می تونستم حرف بزنم، اما موقع ادای کلمات، احساس می کردم لب ندارم و با حس بدی کلمات رو ادا می کردم.  
- آماده م.

- پس باند رو از پاهات بر می دارم دختر دایی.

روی تخت نشسته بودم و هامون با کمک پرستار باند رو از مچ پاهام باز می کنه و با دیدن پاهای باد کرده ام و رنگ قهوه ایشون، با ترس می گم:

- پاهامم. پاهام خدا.

- هیش عزیزم.

با گریه به پاهام که انگشت های تقریبا سوخته داشتند، نگاه می کنم و جانبارسعی می کنه آرامم کنه و هامون می گه:

- نگران نباش دختردایی، کم کم و با جراحی و درمان پاهات تقریبا مثل قبل می شن، صورتت

هم خوب می شه، باشه؟

دست هامون به سمت باند صورتم می ره و هوا به تمام صورتم می خوره.

متوجه نگاه غم دار پرستار می شم و می گم:



- می شه آینه بدین؟

- اگه خودت رو نبینی بهتره !!

- می خوام ببینم. بالاخره که باید ببینم.

هامون نگاهی به جانپار می کنه و به پرستار می گه:

- آینه رو از کنار اون تخت بیار.

توی دلم ولوله بود و با صدای هامون، چشم هام رو که بسته بودم، باز می کنم و با دیدن خودم

توی آینه، جیغ بلندی می کشم و با اشک هایی که می ریختم، با فریاد می گم:

- این من نیستم. وای خدایا... من این نیستمم.

جیغ بلند تری می کشم و هامون سریعا آینه رو از جلوم بر می داره.

- نه. جانپار این من نیستم مگه نه؟ هامون من این نیستم مگه نه؟

هر دوشون با چهره ای ناراحت نگاهم می کردند و یک لحظه هم قیافه خودم از جلوی چشم هام

کنار نمی رفت.

از صورت گرد و پوست صافم چیزی نمونده بود، سمت چپ صورتم کاملا سوخته بود و تکه ای

از گونه راستم هم شکل بدی پیدا کرده بود، زیر چشم چپم و سمت چپ صورتم پوستی نبود و

از لب هام چیزی باقی نمونده بود، گریه هام شدت می گیره و با هق هق می گم:

- من رو بکشین. می خوام بمیرم. بمیررم.

- این حرف ها رو نزن دختردایی !!

- نزنم؟ از این بدتر هم می شد؟ نگاه کن صورتم چی شده، نگاه کن چه زشت شدم، نگاه کن

چه ترسناک شدم.



- خوب می شی، من...
- با صدای بلندی می گم:
- این مگه خوب شدنیه!! صورتم از بین رفته؛ امید الکی نده.
- جانیار تمام مدت حرف زدن من با هامون سرش پایین بود، هامون اما با آرامش و نگاه کردنم می گه:
- مثل اولش نمی شه، ولی با جراحی، با لیزر، بهترش می کنیم، خیالت راحت.
- نگاه پراز اشکم رو بین چهره جانیار و هامون می چرخونم و دراز می کشم هامون به جانیار می گه:
- شما می تونین فردا برین، دو هفته دیگه برای جراحی بعد بیاین.
- مطمئنی که لازم نیست ببرمش خارج از کشور؟
- آره، همه درمان ها رو ما هم تو ایران انجام می دیم، کاملاً همگام با کشورهای پیشرفته ایم، جای هیچ نگرانی نیست.
- ممنونم ازت.
- خواهش می کنم، خب دختر دایی خداحافظ تا دو هفته دیگه، مراقب خودت باش.
- جوابی نمی دم و تا خود صبح، یک لحظه هم قیافه زشتم از ذهنم بیرون نمی رفت و صبح با اومدن پرستار، جانیار بدون نگاه کردن به من از اتاق بیرون می ره، دلم می گیره؛ اما حق داشت، اون قدر زشت بودم که حتی ارزش نگاه کردن هم نداشته باشم.
- بیا عزیزم، مانتوت رو تنت کن.
- مانتو و شلوار رو از دست پرستار می گیرم و به تن می کنم و به دمپایی سفید خیره می شم.
- کفشم کو؟



- فعلا باید دمپایی بیپوشی عزیزم، با این پاها که نمی تونی کفش بیپوشی، خطر عفونت هست.

نگاهی به پایهای بدشکل و متورم شده ام می کنم و با دمپایی های سفید، سوار ماشین جانپار

می شم.

- راحتی عزیزم؟

به نیم رخ جانپار نگاهی می کنم و می گم:

- اونقدر زشت شدم که حتی نگاهم نمی کنی موقع حرف زدن؟

ماشین رو روشن می کنه و باز هم بدون نگاه کردن به من می گه:

- برام سخته مهتاب، وقتی بهت نگاه می کنم دلم می گیره، طاقت دیدن تو رو تو این قیافه

ندارم. همین.

با بغض می گم:

- تا کی می خوای نگاهم نکنی جانپار؟ این طوری که من دق می کنم.

- چرا دق کنی؟ نگاهت می کنم اما کم عزیزم. کم کم عادت می کنم.

- نمی خوام عادت کنی، اصلا حق با توئه، چرا باید به من زشت نگاه کنی!!

- مهتاب محض رضای خدا بس کن، من حسابی خستم؛ خسته ترم نکن، باید چهار پنج ساعت

رانندگی کنم.

سکوت می کنم و صندلی ماشین رو کمی می خوابونم و شال نخی رو روی صورتم می کشم.

اون قدر خوابم عمیق بود که با تکون های جانپار بیدار می شم.

- پاشو رسیدیم عزیزم.



پاهام رو توی دمپایی سفید می ذارم و وقتی جانیار در خونه رو باز می کنه، نگاهم رو تو کل خونه می چرخونه.

چقدر تو این هفته ها دلم برای این خونه لک زده بود، قدم می ذارم توی آشپزخونه و از آینه قدی کنار سالن، با وحشت به خودم نگاه می کنم و با صدای جانیار به خودم می آم.

- لباس هات رو عوض نمی کنی عزیزم؟

سکوت توی خونه و نبود آوا رو متوجه می شم می گم:

- آوا کجاست؟

- پیش آذین دیگه.

- ما که دیگه اومدیم، چرا پیش اون.

- زنگ می زنم تا بیارتش، می خوام ناهار سفارش بدم، چی می خوری.

نگاهی به تلفن توی دست جانیار می کنم و با حرص می گم:

- اول زنگ بزن به آذین تا آوا رو بیاره، دلم براش یه ذره شده.

- آمادگیش رو داری؟

- آمادگی چی؟

- ببین عزیزم. آوا بچه ست، ممکنه وقتی تو رو ببینه، عکس العمل بدی نشون بده، ممکنه ناراحت کنه با عکس العملش.

- بالاخره باید عادت کنه به این چهره ام، تا ابد که نمی تونه پیش آذین بمونه.

جانیار سری تکون می ده و دقیقا یک ساعت بعد، به سمت آیفون می رم و در رو برای آوا باز می کنم.



جانبار در ورودی رو باز می کنه و آذین وارد خونه می شه.

- سلام مهتاب.

با تعجب نگاهم می کنه و کمی به جلو می رم و شالم رو روی گونه چپم می کشم، با این که می دونستم فایده ای نداره.

- سلام خوبی؟

- مرسی. تو بهتری؟

قصه داشتم جواب بدم که صدای آوا باعث می شه به پشت سر آذین نگاه کنم.

- خاله بند آخر کتونیمم تونستم تنهایی باز کنم.

سرش رو بر می گردونه با حسی آمیخته با ترس نگاهم می کنه و دستش به سمت مانتوی آذین می ره، جانبار خم می شه کنارش و آوا می گه:

- مگه نگفتی مامان اومده! پس کجاست؟

دلم می لرزه و چند قدمی به سمت آوا می رم که اون پشت آذین قایم می شه، با لحنی پر غصه به آوا می گم:

- آوا. منم مامانت، همونی که پشت تلفن بهش گفتم دلت براش تنگ شده.

جانبار سعی می کنه آوا رو به طرفم بکشونه و می گه:

- آوا بیا مامان می خواد ب غلت کنه، بدو تو ب غل مامان دخمل بابا.

از پشت آذین به طرف اتاقش می دود و با فریاد می گه:

- من این مامانو نمی خوام، من این مامان ترسناک رو نمی خوام.

روی کف سالن ولو می شم و نفسم بالا نمی اومد.



- اوا چی شدی مهتاب؟
- آذین با گفتن این حرف با لیوانی آب قند بر می گرده.
- اینو بخور عزیزم. بخورش لطفا.
- مگه دلش برام تنگ نشده بود؟
- چرا خیلی هم تنگ شده بود، باور کن شبها به زور خوابش می کردم؛ اما خب بهش حق بده، کم کم عادت می کنه.
- زمزمه می کنم.
- نیومد بـ غلم. بهم گفت ترسناک.
- آوا با کیف عروسکیش، با گریه به طرف جانپار می ره و می گه:
- من می خوام با خاله آذین باشم. من این مامانو نمی خوام.
- با بهت خیره می شم به آوایی که حتی نتونستم بـ غلش کنم و دلم براش یه ذره شده بود.
- دیگه نه عزیزم، من و مامانت برگشتیم، باید خونه خودت و پیش ما باشی.
- پاهاش رو به زمین می کوبه و می گه:
- نمی خوام. من نمی خوام پیش این بمونم. من مامان خودمو می خواااا.
- آذین با لحنی پر محبت می گه:
- من می برمش، باز فردا می آرم. اجازه می دین.
- دوست داشتم جانپار بگه نه، بگه دخترم باید پیش خودمون باشه.
- باشه، این جوری بهتره.
- با حرص می گم:



- چی بهتره؟ این که دخترم ازم دور باشه.

با حرف من، آوا بیشتر به جانبار می چسبه و من سریع و با گریه به سمت اتاقمون می رم، اما صداشون رو می شنیدم.

- حرف های خاله آذین رو گوش کن دخترم. باشه؟

- خیالت راحت، خیلی دختر خوبیه، من فردا هم می آرمش.

- غروب بیار که منم خونه باشم.

- باشه پس فعلا خداحافظ.

اشک هام سرازیر می شن و خیره می شم به قاب عکس سه نفرمون که حالا من حکم مهره سوخته رو تو اون داشتم.

مهره سوخته؟ من صورتم سوخته؛ اما نمی خوام، نمی خوام زندگیمم بسوزه. باید آوا قبولم کنه. نباید ازم فرار کنه. نباید.

- مهتاب؟

جانبار با دیدن چشم های اشکیم به سمت می آد و کنارم، روی لبه تخت می شینه.

- چرا گریه می کنی؟

- اینکه دخترم از من فراریه، اینکه شوهرم به من به زور نگاه می کنه. این که اون قدر ترسناک

شدم که بچم به دوستم پناه می بره، گریه نداره؟

- نه نداره، اولاً من به زور تو نگاه نمی کنم، فقط یه کم زمان لازم دارم، از سر دوست داشتنه که

برام سخته، تو این چهره ی جدید بینمت، دوما آوا هم بچست، بهش حق بده، نباید دلگیر

باشی.





- ولی دلم گرفتست جانیار، تازه زندگی‌مون خوب شده بود، تازه داشتیم نفس راحت می کشیدم، این چه بلایی بود آخه؟
- پدر اون کسی رو که همچین بلایی سرت آورده در می آرم، فقط باید با هم بریم کلانتری.
- کلانتری؟ برای چی؟
- من کارهای اولیه شکایت رو انجام دادم؛ اما باید خودت بیای و از روز حادثه بگی، باید بیای و اون کسی رو که اسید پاشیده شناسایی کنی.
- شناسایی؟ مگه گرفتنش !!
- نه، باید شکل و قیافش رو بگی، باید بگی چه جوری بود تا پیداش کنن، پیرمرد توی آرامگاه و دو تا زن، فقط گفتن یه پسر جوون بود که سریعا می دود و می ره، مهتاب اون پسر جوون کی بود؟ آخه تو رو از کجا می شناخت که روی صورتت اسید پاشید؟
- قفل کرده بودم و جوابی به سوال جانیار نمی دم و در حالی که رگ گردنش بیرون زده بود و دندان هاش روی هم ساییده می شد، می گه:
- مهتاب با توام! مردم مریض که نیستن بیان و رو صورت بقیه اسید بپاشن، پلیس می گفت اونا انگیزه دارن برای کارشون، انتقام، تهدید، ایجاد ترس، مهتاب اون جوون چه شکلی بود؟ کی بود؟ بهم بگو عزیزم.
- فایده ای هم داره؟
- داره عزیزم، قصاص داره، حبس داره، گیرش می آرن پلیسا، خودم چشم هاش رو از حدقه در می آرم.



- اگه بگیرنش، پاهام خوب می شه؟ صورتم عین روز اول می شه؟ می شم همون مهتاب خوشگلت؟

فریاد می زنم و می گم:

- نه، نمی شم. نمی شم.

- در هر حال هرکسی باید سزای اعمال خودش رو ببینه، فردا با هم می ریم کلانتری برای تشکیل پرونده.

نفس توی سینه ام حبس می شه، جانپار گفته بود هرکس سزای اعمالش رو ببینه؟؟

اسید سزای کدوم کارم بود؟؟ بدخلقی هام با علی، خیانت های پی در پی به اون، شوهر

داشتنم و دلبری برا پسر مردم؟ سزای حس خوبی که چند روز بعد رفتن علی داشتم؟ سزای

نوجوونی پر شر و شیطنتم؟ اسید سزای بد رفتاری هام با مادرم بود؟ یا شاید سزای رابطه های

مختلفم! اسید سزای دل شکسته علی بود؟ یا بی اعتقادی و بد بودنم؟؟

نمی خوام اسید و سزاش ادامه دار باشه، نمی خوام اسید علاوه بر صورت و پاهام، زندگیم رو هم

بسوزونه، نمی خوام جانپار و آوا رو ازم دور کنه، نمی خوام دوباره سروکله به نام پیدا بشه.

نه، نباید بگم اسید پاش رو می شناختم، بگم که چی بشه؟ که جانپار تمام گذشته ام رو بفهمه؟

که ترکم کنه؟ بگم که فایده ای نداره، قصاص و حبس که صورتم رو خوب نمی کنه. من سزای

اعمالم رو دیدم خدا، بسه لطفا، من تنبیه شدم، دیگه نمی خوام تنبیه بشم.

جانپار قصد داشت به بیرون اتاق بره که زمزمه می کنم:

- برای مامان فاتحه می خونم و وقتی بلند می شم تا برم...

جانپار دوباره کنارم می شینه و می گه:



- بگو... بری که چی؟

آب دهنم رو قورت می دم و یک بار برای همیشه تصمیم می گیرم، همون لحظه بهنام رو به خدا می سپرم و دعا می کنم همون طوری که من سزای اعمالم رو دیدم، اون هم ببینه.

- مهتاب بگو دیگه... بری که چی؟

انگشت هام به هم می پیچه.

- یک نفر صدام می کنه، می گه خانم، بر می گردم تا بگم بله! اما عین بت خیره می مونم به قوطی توی دستش و اون با لبخند همه رو خالی می کنه، دیگه هیچی نفهمی دم جانیار، هیچی نفهمیدم. چون داشتم می سوختم.

- صدات می کنه خانم؟ یعنی چی؟ مگه مملکت هر کی هر کیه آخه؟ یعنی تو حتی یه بار هم قبلا ندیدیش.

- فکر می کنی دروغ می گم؟ آره مملکت هر کی کیه، وقتی دختر مردم که داره تو ماشینش رانندگی می کنه رو با اسید داغون می کنن، وقتی یه زن میانسال که با بچش توی پارک بود رو با اسید داغون می کنن، آره مملکت هر کی کیه، پلیس بهت گفته چند نفر بی گناه قربانی اسید پاشی شدن؟ بهت گفته چقدر آمار عوضیایی که اسید پاشی می کنن زیاد شده؟ آخه من با کی خصومت داشتم، با کی مشکل داشتم که بخواد این کار رو با من بکنه؟ من اون رو قبلا هم یه بار ندیدم، اون روانی بود، اون جانی بود، مطمئنم.

جانیار نفس عمیقی می کشه و دستش رو به پشت گردنش می بره و کنارم دراز می کشه.

- خدا ازشون نگذره، اونا مریض و روانی نیستن مهتاب، حیف این لقب براشون، اونا حیوونن.



- مطمئنم اون حیوون هر جای دنیا که باشه، یه روزی به قول تو سزای اعمالش رو می بینه، مطمئنم و دیگه نمی خوام پیگیر باشم، پیگیر کسی که قیافش خوب یادم نمونده که آیا پیدا بشه، آیا نشه، جانیار من آوا رو می خوام. من فقط دخترم رو می خوام.

- باشه، تو غصه نخور، تو آروم باش، همین، یه کم زمان بدی، آوا هم بهت عادت می کنه. دم دمه های غروب آذین با آوا می آد و دوباره جانیار در رو براشون باز می کنه، خیره می شم به نایلکس پری که دست آذین بود.

- آوا، سلام کن به مامانی؟

آوا مسخ صورتش شده بود و من چسبیده بودم به مبل و حتی نمی تونستم بلند بشم، نگاهش سر می خوره به سمت پاهام و رو می کنه به آذین.

- می شه سلام نکنم؟ من ازش می ترسم خاله.

جانیار با عصبانیت می گه:

- آوا؟ مامانت ناراحت می شه ها.

آوا سرش رو پایین می اندازه و آذین چشمکی به من می زنه و با لحنی خوشحال بهم می گه:

- مهتاب، پس فردا اول مهره ها، آوا جون روپوش مدرسه رو خریده، آوا لباست رو بیوش مامانت ببینه.

اما آوا با سرتقی می گه:

- این مامان من نیست، من مامان ترسناک نمی خوام.

هر لحظه بیشتر توی مبل فرو می رفتم و جانیار با نگرانی نگاهم می کنه و فقط لبخند تلخی می زنه که پوست نداشته صورتش می سوزه.



- اع این حرفا رو نزن دیگه، برو روپوشت رو بپوش، بابا دختر خوشگلش رو ببینه.  
به اصرار آذین، بالاخره آوا با مانتو و شلوار صورتی که جیب و لبه آستین سفید داشت، با مقنعه‌ای سفید که صورتش رو قاب گرفته بود و حسابی تغییر کرده بود، روبه روی جانیار قد علم می‌کنه و سهم من فقط نیم رخش بود. دست خودم نبود و جلوی چشم‌های متعجب آذین و جانیار، از پشت آوا رو بـ غل می‌کنم و سرش رو به شونم می‌چسبونم.  
هق هق می‌زدم و فقط آوا رو می‌بوسیدم و اون سعی داشت خودش رو از من جدا کنه.  
- آوا، منم مامانی، من مامانتم آوا، من مامانتم، مگه نگفتی دلت برام تنگ شده؟ دلت برا قصه‌هام تنگ نشده؟ دلت برای اون سوپ‌های خوشمزه تنگ نشده؟ دلت برا بازی کردنمون تنگ نشده؟  
محکم بـ غلش کرده بودم و اون مدام با گفتن ( ولم کن ) سعی داشت از بـ غلم بیرون بیاد.  
- ببرمت شهربازی آره؟ پیتزا درست کنیم باهم؟ آوا دلت تنگ نشده برا خاله بازیمون؟ دختر قشنگم، عزیز دل مامان.  
جانیار زمزمه می‌کنه:  
- مهتاب. بسه عزیزم.  
به آرومی آوا رو از بـ غلم در می‌آره، آوا با اون قیافه مظلومش توی مقنعه، گریه می‌کرد.  
گریه می‌کرد از ترس و گریه می‌کردم از دوری دخترم، گریه می‌کرد از وحشتناک بودنم و گریه می‌کردم از دلتنگم.  
- بریم خاله، بریم. بریم.



مدام پاهاش رو، روی زمین می کوبید و دوباره همراه آذین می ره. نگاهی از آینه قدی به خودم می کنم و با فریاد به جانبار می گم:

- من که فقط گونه هام سوخته، من که چشم هام سالمه، یعنی اینقدر وحشتناکم؟ یعنی اینقدر زشتم؟

سرش رو می بره توی روزنامه و می گه:

- نه، فقط کارت درست نبود، آوا باید کم کم با این مسئله کنار بیاد، مهری خانم گفته.

- تو مگه پیش مهری خانم رفتی؟

- امروز صبح به پیشنهاد آذین رفتم، می خواستم کمکمون کنه.

حس حسادت بود یا حرص، عصبانیت بود یا احساس خطر، اما گوشام زنگ می خوره و با فریاد می گم:

- خیلی بیجا کردی که رفتی پیشش، این مادر و دختر می خوان چنبره بزنی تو زندگی من،

اصلا به اون چه، به اون دخترش چه که بچم رو نگه می داره، مگه خودم چلاغم؟؟ آره آره.

پوزخندی می زنم و روزنامه رو از دست جانبار بیرون می کشم و پرت زمین می کنم.

- آره آره چلاغ و زشتم، زشتم که حتی تو موقع صحبت کردن نگاهم نمی کنی، که شوهر و

بچهم ازم فرارین، آره حق دارین، هم تو و هم آوا.

گریه کنان به سمت اتاق می رم و در رو قفل می کنم.

- در رو باز کن مهتاب.

- منو نمی بینی بهتر، برو.

- در رو باز کن کارت دارم، مهتاب.



- مهتاب مرد.

- باز کن، وگرنه می شکنمش. با توام.

جوابی نمی دم و اون قدر لگدهای وحشتناک به در می زنه که با دستهای لرزونم، در رو باز می کنم. خیره می شم توی چشم هاش و عقب عقب می رم و روی صندلی کنار میز آرایش میشینم.

- تو هنوز همون مهتاب خوشگل منی! فهمیدی؟

- لازم نیست این حرف های زوری رو بزنی، من دیگه هیچیت نیستم.

جانیار با چشم های غمگینش، لحظه ای تامل می کنه و با تکون دادن سرش، می آد بالای سرم.  
- ولم کن جانیار.

- ز نمی. چرا ولت کنم؟

ب غلم می کنه و روی تخت می اندازتم، نگاهم به نیم تنه لختش می افته و نفس نفس زنان می گه:

- می خوام بهت ثابت کنم که ازت فراری نیستم، که دوستت دارم.

سنگینی بدنش رو که روی خودم حس می کنم، به فکر لبه های نافرمام می فتم و این که دیگه حتی جانیار نمی تونست بیوستشون و گریه ام می گیره.

- گریه نکن مهتابم، دلت برام تنگ نشده؟ من دلم برات تنگ شده لعنتی، دوماهه که دارم دوریت رو تحمل می کنم، دیگه نمی تونم.



نگاهی به صورتم می کنه و لبش رو سمت لاله گوشم می بره، بعد مدت ها زجر و غم، برای دقایقی حسی خوب توی وجودم می شینه و دوباره همنفس می شم با کسی که این مدت دوری ازش، دیوونم کرده بود.

در چشم به هم زدنی دو هفته می گذره، دو هفته ای که آوا هنوز هم پیش آذین بود و من دلتنگ دیدارش. جراحی بعدی هم توسط هامون و تیمش روی صورتم اعمال می شه و وقتی بعد پنج روز از آی سی یو به بخش می آرنم، با تعجب به هامون که با لبخند نگاهم می کرد، نگاه می کنم.

- جانیار؟

- معلومه خیلی شوهرت رو دوست داریا، تا دیشب اینجا بود، منتها به خاطر کارای شرکتش مجبور شد بره.

یک هفته تمام روی تخت بیمارستان بودم و جانیار فقط دوباری زنگ می زنه.

- خوبی مهتابم؟

- مثل اینکه تو بهتری. نمی آی تهران؟ فردا مرخص می شم.

- من کجا بهترم؟ درگیر فرستادن بار کشتی هستم، به شدت سرم شلوغه عزیزم، فردا

همراه هامون بر می گردی.

- هامون؟

- آره دیگه، اون که داره می آد شمال، تو رو هم می آره، به خدا به هر دری می زنم، نمی رسم

بیام.

- اون می خواد بره رامسر برای کارهای ویلاش، به من چه ربطی داره؟





- تو رو هم سر راهش می ذاره خونه دیگه، لج نکن عزیزم.

به تلخی می گم:

- باشه.

صبح زود باند رو از صورتم بر می دارن و حالا گونه چپم کاملا مثل دفعه قبل بود و زیر چشم راستم ترمیم شده بود.

- این کتون‌ها برای تو دختردایی.

- کتون‌ی؟

- با این پاها که نمی تونی کفش های پاشنه دار و تنگ بپوشی، خبر بد اینکه تا چندسال، باید پات راحت باشه و به جز کتون‌ی سایز بزرگ یا کفش های جادار، چیز دیگه ای نمی تونی بپوشی !!  
- خبر بد دیگه ای نداری؟ صورتم که خوب نشده.

- ناشکری نکن دیگه، طرف راست صورتت با پیوند خیلی بهتر شده، یه ترمیم دیگه هم برات انجام می دیم.

- یعنی بازم اتاق عمل؟

- بازم نداره، چند بار دیگه هم باید بیای زیر تیغ جراحی بنده، بعد هم جلسات لیزر داری. راه درازی در پیش داری.

- این راه دراز به چی ختم می شه؟ صورت قبلیم رو بهم بر می گردونی.

جوابی نمی ده و با کمک هامون توی پرشیاش می شینم و اون حرکت می کنه.

- جوابم رو ندادی هامون!

- مگه سوال پرسیدی؟



- آگه فراموشی داری، چه جوری پزشکی خوندی؟ همون سوالی که ازت توی اتاق پرسیدم.
- از دلخوشی الکی بدم می آد، بعید می دونم صورتت مثل اول بشه، منظورم سمت چپ صورتته، با لیزر و پیوند پوست، می شه کمی خوبش کرد، اما کامل نه.
- پاهام چی؟؟
- هامون لبخندی می زنه.
- دروغ بگم یا راست؟
- راست!
- متاسفانه خوب نمی شه، با همین وضعیت باید سر کنی، انشالله تا چند سال دیگه با درمان های جدید بهترش می کنیم.
- خب پس یه باره بگو که کلا خوب نمی شم.
- بهتر و بهتر می شی، مطمئن باش، حالا افتخار می دین بریم رامسر تا ویلام رو ببینی؟
- اسید صورتتم رو سوزوند، نمی خوام زندگیمم بسوزه، می رم خونه، ممنون.
- چیزی شده؟
- با شک می گم:
- نه هنوز.
- اما وقتی وارد خونه می شم و خنده های آوا رو می شنوم. وقتی آوا کنار آذین نشسته بود و مشق می نوشت، وقتی بوی فسنجون رو حس می کنم، شکم از بین می ره و اطمینان حاصل پیدا می کنم.
- آذین با تعجب به من و کلید توی دستم نگاه می کنه.



- مهتاب جون، اومدی؟ چه بی خبر.
- اونی که باید خبر می داشت، شوهرم بود، نیازی نبود به تو بگم.
- آره خب، برو لباس هات رو عوض کن، فسنجون گذاشتم.
- تو لباس هات رو عوض کن.
- چی؟
- آوا باز هم با دیدنم به آذین می چسبه و اشاره بهش می کنم.
- آوا جونم، برو تو اتاقت.
- می خوام پیش تو باشم خاله.
- برو، من می آم پیشت.
- بعد رفتن آوا، مانتوی آذین رو به دستش می دم و نگاهی تاسف برانگیز به تی شرت نارنجیش و شلوار تنگ آبییش می کنم و می گم:
- خودت خواستی دوستیمون بهم بخوره.
- این حرف یعنی چی؟
- به حرمت سال ها دوستی بهت چیزی نمی گم. برو خونت، همین.
- نگاه حرص داری بهم می کنه.
- آوا ازت می ترسه، من باشم بهتره.
- تا ابد که نمی تونی کلفت بچم باشی، برات کارهای بهترم هست، بیرون.
- اونقدر جدی نگاهش می کنم که راهش رو می کشه و می ره، دیگ فسنجون رو توی سطل
- آشغال خالی می کنم و تکه ای گوشت فیله رو از فریزر در می آرم.



- خاله م کو؟

چاقو رو با حرص روی تخته می اندازم که یک دفعه جانپار به داخل می آد.

- مهتاب برگشتی عزیزم؟

آوا با گریه می گه:

- من خاله م رو می خوام.

جانپار با تعجب می گه:

- چی شده مهتاب؟ آذین کو؟

- رفت خونهش، برو آوا رو ساکت کن، تا نیم ساعت دیگه غذا حاضره.

چاقو رو دوباره توی دستم می گیرم و مشغول ریز کردن گوجه می شم.

چمدونم هنوز وسط سالن بود و مانتو تنم بود، اما مهم نبود.

تکه های گوجه رو توی ماهیتابه می ریزم و کنار گاز ایستاده بودم که با صدای جانپار، اخمی به

صورتم می آد.

- چی شده مهتاب؟

- من باید از تو بپرسم که چی شده!

روی صندلی کنار این می شینه و می گه:

- نمی فهمم چی می گی؛ اینقدر درگیری دارم مهتاب، حوصله هیچی رو ندارم، خودت یه مدت

تو شرکت بودی و می دونی که موقع فرستادن کشتی چقدر حجم کارهام زیاد می شه.



- حجم کارهات زیاد می شه، دلیل نمی شه من رو فراموش کنی، دلیل نمی شه نیای دنبالم و من باهامون برگردم، دلیل نمی شه آوا پیش آذین باشه، اصلا دلیل نمی شه آذین بیاد تو خونه من و جولون بده.

- جولون بده؟ چی شده، درست حرف بزن!

- یعنی تو نمی دونی؟ فقط سه هفته نبودم، سه هفته نبودم و آذین با تی شرت و اون وضع ناجورش تو خونم بگرده.

- تنها بوده خواسته راحت باشه.

پوزخندی می زنم.

- اون وقت از کجا می دونه تو فسنجون دوست داری که یه دیگ فسنجون بار می ذاره؟  
جانبار لبخندی می زنه و می گه:

- حسادته یا شکه عزیزم؟ نترس چیزی بین من و رفیق شفقت نیست، یه بار رفته بودیم رستوران، بحث غذای مورد علاقه پیش اومده بود، فکر کنم از اونجا فهمید.

- رستوران هم می رین پس؟! خوبه، خیلی خوبه.

- چرا منظور بد می گیری؟ به خاطر آوا رفته بودیم، یه کم تفریح کنه.

- آوا، آوا، همه چی به اسم آوا و به کام تو نه؟ دیگه نمی خوام آوا پیش آذین باشه، براش پرستار می گیرم.

- پرستار؟ ما باید یه کاری کنیم که به تو عادت کنه و پیشت بمونه، با آوردن پرستار، که همه چی به هم می خوره.

- این حرف هم مهری خانم بهت یاد داده؟



- تو چت شده مهتاب؟ مهری خانم همونیه که باعث شد حال من خوب بشه، چرا این جوری حرف می زنی؟

- من چیزیم نشده، تو عوض شدی. به خاطر قیافه منو می خواستی، حالا که زشت شدم،

می خوای بری با آذین نه؟ ولی بچم رو نمی ذارم ازم جدا کنی، نه تو نه اون عفریته.

- بس کن چرت و پرتات رو، خسته و کوفته می آم خونه، اینم از خستگی در کردنم.

جانیار به داخل اتاق می ره و نگاهی به در اتاق بسته شده آوا و خودمون می کنم و زیر گاز رو خاموش می کنم.

تمام مدت رو توی اتاق می مونم و صدای جانیار و آوا رو حوالی شب می شنوم.

- الان خاله خوابه. فردا می بینیش.

- من می خوام برم پیشش. تو رو خدا بابا.

آوا داری دختر بدیا می شی؟ چرا اینقدر من رو اذیت می کنی؟ چرا مامانت رو ناراحت می کنی؟

- مامان من که نیست.

- مامان تو هست، از بس ناراحتش کردی تو اتاقه.

- من مامان ترسناک نمی خوام.

- خوب می شه کم کم. نباید این جوری حرف بزنی. دوست داری مامانت گریه کنه؟

اشک هام قطره قطره می ریخت و به پشت در می رم تا صداشون رو بهتر بشنوم.

- دوست داری من گریه کنم؟ من خاله آذین رو می خوام، من این مامان ترسناک رو نمی خوام.

- اصلا دیگه خاله آذین رو نمی تونی ببینی.

آوا جیغی می کشه و جانیار با صدای بلندی می گه:



- خودت مادر پدر داری، باید پیش من و مامانت باشی، فهمیدی آوا؟
- نههه. من اینجا نمی، خوابم. من می خوام پیش خاله آذین بخوابم.
- پشت در سر می خورم و گریه هام شدت می گیره، لحن جانپار آروم تر می شه.
- چرا اینقدر من و مامانت رو اذیت می کنی؟ دختر بدی شدی آوا، من دختر بد نمی خوامها.
- دیگه دوستت ندارم.
- چرا دوستم نداری؟
- چون تو هم من و مامانت رو دوست نداری، چون داری اذیتمون می کنی.
- آوا با صدای بلندی می گه:
- من تو رو دوست دارم. ولی اون زن ترسناک رو دوست ندارم، مامان من اینجوری نبود.
- هیشش. مامانت خوابه. بیا ب غلم بیینم.
- از پشت در نگاهی به سالن می کنم و آوایی که توی ب غل جانپار سر می خوره، جانپار دست توی موهاش می بره و با صدای آرومی که برام قابل شنیدن بود، می گه:
- مگه قبلا باهات حرف نزدم. هوم؟
- آره.
- دوباره بگم؟ برا مامانت یه اتفاق بد افتاده، یه اتفاق که باعث شده صورتش این شکلی بشه، ولی اگه هی بره دکتر خوب و خوب می شه. مثل اولش.
- یاد حرف های ناامید کننده هامون می افتم و گوش می سپرم به حرف های پدر و دختری.
- ولی خاله آذین می گفت، مامان هیچ وقت مثل قبل خوشگل نمی شه.



- خاله آذین اشتباه گفته، اون که دکتر نیست، آخه من چندبار این حرفها رو بزخم و تو هی لج کنی؟ اینجا خونه توئه. من باباتم. مامانتم تو اتاق خوابه، ما سه نفر باید باهم زندگی کنیم.

فهمیدی جیگر بابا. یه ب-و-س بده به بابا.

- نمی دم.

نگاهی به جانپار که صورتش رو نزدیک آوا برده بود و منتظر بود که آوا ب-و-سه ای روی لپش بنشونه، می اندازم که آوا باز هم با سرتقی از ب-غلش پایین می پره و در حالی که ادای گریه کردن در می آره، می گه:

- اگه من رو ببری پیش خاله آذین. ب-و-س می دم.

لحظه ای، ثانیه ای قلبم می ایسته، سکوت جانپار نفس توی سینم حبس کرده بود و وقتی به سمت گوشی ش می ره و به آذین زنگ می زنه، به روی تخت می خزم و پتو رو تا گلوم بالا می کشم.

دلبری کردن های من به سر رسیده بود؟ تموم شده بود و نوبت کوتاه اومدن جانپار در برابر حرف های آوا بود؟

ساعت از یازده صبح گذشته بود که با صدایی از توی سالن از خواب پا می شم، با تعجب به گوشی جانپار نگاه می کنم و برش می دارم.

- الو مهتاب خوبی؟

- خوبم. چیزی شده؟

- آره دیگه، گوشیم رو جا گذاشتم، یکی از بچه ها رو می فرستم بیاد دم خونه گوشیم رو بگیره. منتظر باش.





- آهان، باشه.

- فعلا خداحافظ.

نگاهم دوباره به خودم توی آینه قدی می افته و دستم رو سمت گونه چپم می برم و چشمم رو به پاهام می دوزم، چقدر کم طاقت شده بودم و ناخودآگاه دوباره اشک هام سرازیر می شه. نگاهم رو توی تمام سالن، مبل سلطنتی گوشه سالن، کاناپه جلوی تلویزیون و میز ناهار خوری می چرخونم، زندگیم داره به کجا می رسه؟ صدای اس ام اس که از گوشی جانیار بلند می شه، به سمتش می رم و با دیدن اسم آذین که لاتین نوشته شده بود، پیامش رو باز می کنم.

- کجایی عزیزم؟؟

نفسم رو بیرون می دم و تایپ می کنم.

- خونه.

- مهتابم هست؟

با انگشت های یخ زدم تایپ می کنم.

- نه.

جوابی به پیامم نمی ده و یک ربع بعد صدای چرخوندن کلید توی قفل می آد و توی راهروی اتاق ها می ایستم تا آذین من رو نبینه.

- جانیار کجایی؟

مانتو رو از تنش در می آره و این بار با تایپی مشکلی.

- جا می خوری؟ فقط می خوام ببینمت خب.

قهقهه ای می زنه و قدم هام رو به سمت سالن بر می دارم.



- ببینی که چی بشه؟
- آذین با من و من، سعی می کنه به خودش بیاد و می گه:
- تو خونه‌ای؟؟ جانپار می گفت که....
- گوشیش رو جا گذاشته.
- پس... پس یعنی تو جواب اس ام اس می دادی.
- چه غلطی داری تو زندگیم می کنی؟
- غلط نیست. ثوابه. کار خیره برا دوستم.
- ما دوست هم نیستیم. دیگه نیستیم.
- اینجوری نگو، مگه تو برام تو عالم رفاقت ایلیا رو برام جور نکردی و بهم راهکار ندادی تا جذبش کنم، البته راهکارها داغون بود و اون ولم کرد، حالا منم تو عالم رفاقت برا دخترت مادری می کنم و برا شوهرت که از زشتی تو بیزاره، شاید بتونم زنونگی کنم.
- خیلی پستی آذین، من هرکاری کردم برای خوشحالی تو بوده.
- منم برای خوشحالی تو و خانوادهت دارم این کارا رو می کنم.
- پوزخندی می زنه و با حرص می گم:
- من این زندگی رو به سختی جمع و جور کردم. نمی دارم تو بیای و توش جولون بدی.
- مگه دست توئه؟ مهم جانپار و آوا هستن. آوا خیلی بهم وابسته شده.
- با صدای آیفون، گوشی رو به طرف آذین می گیرم.
- دیگه نمی خوام تو این خونه ببینمت، این گوشی رم ببر بده به این پسره.



- گوشی جانپاره؟ خودم برایش می برم شرکت، قراره بعد تعطیل شدن آوا، بریم رستوران برای ناهار.

تمام بدنم یخ می زنه و با سکوت به آذین زل می زنم:

- راست می گی، بهتره دوستیمون به هم بخوره، بالاخره چند وقت دیگه می شم هووی تو. نوچ نوچ.

مانتو رو تنش می کنه و جلوی چشم های خیره من می ره، با هق هق، تلفن رو بر می دارم و صدای آرام بخش هامون توی گوشم می پیچه.

- چی شده دختر دایی؟

- حالم بده. حالم بده هامون.

- چی شده آخه؟ کجایی تو؟

- تو کجایی؟ بیا دنبالم هامون. مگه نمی خواستی پیام ویلات، بیا و من رو ببر.

- مهتاب خوبی؟ صبر کن الان از رامسر حرکت می کنم.

تنها شده بودم؟ واقعا جانپار و آوا دیگه برای من نبودن؟ یعنی به این راحتی و تو چند ماه آذین

زندگیم رو صاحب شد؟ یعنی بی کس و کار شدم؟ مشتی به آینه قدی می زنم و خرد می شه و

کف سالن پر می شه از تکه های آینه.

با گریه، لباس هام رو دونه دونه توی چمدون پرت می کنم و قاب عکس سه نفرمون رو

می شکونم و به هر سختی بود، با چمدون پر، سوار ماشین هامون می شم.

- چمدون چرا آوردی؟ چیزی شده بین تو جانپار.

- چیزی نپرس هامون. چیزی نپرس.



ساعت‌ها توی جاده پر ترافیک بودیم و حوالی ده شب به ویلای نقلی و شیک هامون می‌رسیم و هامون به خاطر حرفم، با سکوت چمدونم رو به داخل می‌بره، من اما با دیدن دریا توی تاریکی شب، به سمت ساحل می‌رم.

ششمین موجی که به کنار پاهام می‌رسه، اون قدر قوی هست که از ترس، دور می‌شم و با همون پاچه‌های بالا رفته شلوار نخ‌ی مشکی رنگ، روی شن‌های سرد ساحل می‌شینم. نفس عمیقی توی هوای تاریک و سرد شمال می‌کشم و چشم‌هام رو در اطرافم می‌چرخونم، تا چشم کار می‌کرد ساحل خلوت بود و فقط صدای موج‌های دریا به گوشم می‌رسید.

- سرما می‌خوری مهتاب!

شال بافت روی شونه‌هام قرار می‌گیره و با نشستن هامون در کنارم، نیم‌نگاهی به نیم‌رخش می‌اندازم و می‌گم:

- خسته رانندگی هستی، برو بخواب هامون.

- بی تو؟!

با انگشت‌های دستم طرحی فرضی روی شن می‌کشم و می‌گم:

- خواستم یه کمی خلوت کنم، می‌آم تا چند دقیقه دیگه.

با چشم‌های تقریباً قرمز که از فرط بی‌خوابی بی‌حال بودند، نگاهی به من می‌کنه و با لبخندی آرام بخش که صورت مردونه‌ش رو قاب گرفته بود، می‌گه:

- چند دقیقه نشه چند ساعت؟

شال رو به گونه‌هام نزدیک می‌کنم و دستم رو، روی گونه چپم قرار می‌دم.

- نه، نمی‌شه.



- بردار اون دستت رو.

با سستی دستم به پایین می آد و دوباره شال بر اثر باد از صورتم کنار می ره، سخت بود؛ اما هامون تنها کسی هست که دیگه می تونم با این وضعیت در کنارش آسوده باشم.

- شبت بخیر عزیزم.

از کنارم تکون می خوره و قدم به سمت ویلا برمی داره. نگاهم از شن های کنارم به دریا می رسه، از دریا تا انتهای بی کرانش ادامه پیدا می کنه و در آخر چشم هام به ماه شب چهارده برخورد می کنه. خیره می مونم به ماه گرد و نورانی در دامن تاریکی شب که ستارگانی چند، در اطرافش به مهمونی اومده بودند. به گذشته می رم و هر ثانیه فکر گذشته در ذهنم پررنگ تر می شه.

همه چی عین یک فیلم جلوی چشم هام می آد و خاطره ها عین عکس توی آلبوم از ذهنم می گذرن، نمی دونم چه مدت نشسته بودم و توی گذشته سیر می کردم، نمی دونم چه مدت به فکر آدم های توی زندگیم که اومدن و رفتن، بودم؛ اما کم کم خستگی توی بدنم می آد و به سمت ویلا می رم.

با باز کردن در، نگاهم به هامون که مشغول نماز خوندن بود، می افته و وقتی سلام نماز رو می ده، با تعجب می گم:

- نماز می خونی هامون؟

- خوب خلوت کردی ها، ساعت پنج صبح شد، اذان صبح رو هم گفتن.

یعنی این همه ساعت من ساحل بودم؟ یعنی اینقدر فکر کرده بودم؟ چه زود گذشت.

- این سجاده رو یادت می آد مهتاب؟

به رنگش نگاهی می کنم و با لبخندی می گم:



- سجاده بابابزرگه. مگه نه؟
- آفرین، مامان بهم نمی داد، به هر زوری بود ازش گرفتم.
- عمه خیلی یادگاری های بابابزرگ رو دوست داشت، چطور راضی شد؟
- خب دیگه. من رو دست کم نگیر.
- روی صندلی می شینم و هامون با جمع کردن سجاده، روبروم می شینه و می گه:
- یادش بخیر بچگی های من و تو و هما، خدا بیامرزه دایی رو.
- همه چی زود گذشت، ولی بازهامون و شیطنت هامون رو خوب یادمه.
- هامون لبخندی می زنه و می گه:
- منظورت شیطنت های تو و هماست دیگه؟
- با چشم غره می گم:
- ما خانم بودیم. تو بودی که اذیتمون می کردی، هنوز یادم نرفته که هما رو توی استخر آب خونه بابابزرگ پرت کردی و بعد هم همه چی رو انداختی تقصیر من.
- خب از خودت دفاع می کردی، وای یاد قیافه هما و آب بالا دادنش می افتم خندم می گیره.
- آره دیگه خنده و شادیش نصیب تو شد و کتکش رو من از مادرت خوردم.
- دردت اومد؟
- هامون قهقهه ای می زنه و می گم:
- خیلی، مادرت دست های سنگینی داشت ها.
- هر دو خنده ای می کنیم و میون خنده هام اشکم می ریزه و هامون با جدیت می گه:



- آره هنوز هم دست‌هاش سنگینه، هنوز خیلی چیزا شبیه قبله، ولی توشبیه اون مهتاب آروم و خانم گذشته‌ها نیستی !!

- بعد فوت بابا دیگه شدم یه مهتاب شر و شیطون، شیطنتی که کار دستم داد.

- می‌خوای با من حرف بزنی؟ منم دیگه اون پسردایی شیطون و خبرچین نیستم‌ها.

لبخند تلخی می‌زنم و همه چی رو بعد مرگ بابا، مو به مو برای هامون تعریف می‌کنم، میون اشک‌هام و گریه‌هام از علی گفتم و بهنام.

اونقدری حرف زدم که خورشید بالا اومد که هامون دومین فنجون چایی رو هم می‌نوشه و ساعت هشت صبح می‌شه.

- این بود از زندگی سیاه دخترداییت و تنبیه خدا برای اون.

هامون سری تکون می‌ده و با چشم‌های غمگین می‌گه:

- چرا می‌گی تنبیه؟ این فقط یه تلنگر از طرف خدا بود، تو این سال‌ها وجودش رو حس

کردی؟ حرف‌هاش رو می‌شنیدی؟

- نه. ولی خیلی‌ها مثل من حسش نمی‌کنن. خیلی‌ها مثل من به حرفاش گوش نمی‌کنن، چرا

اون‌ها خوشبختن؟ چرا اونا رو تنبیه نمی‌کنه؟

- بازم که گفتم تنبیه؟ تلنگر.

- خب حالا.

- چون خدا تو رو دوست داره. هنوز هم به برگشتنت امید داره.

- الان؟ من دیگه از همه چی خستم. شوهرم و بچم دارن از دستم می‌رن، دیگه چه فایده که

برگردم یا نه.



- مشکل ماها همینه، زود ناامید می شیم. هیچ وقت پشت سرمون رو نگاه نمی کنیم. خدا رو سخت می بینیم. هر وقت که دلمون خواست خدا رو می بینیم و صداش می زنیم، مهتاب تلنگر خدا رو دست کم نگیر، برای تو یه تلنگر بود و مطمئنم ازش درس می گیری، اما برای بهنام این قضیه یک گناه بود و مطمئنم جزاش رو می بینه و چوبش رو می خوره، سعی کن همیشه با دید مثبت به همه چی نگاه کنی.

- سخته هامون. خیلی سخته. خسته شدم از گریه هام. از زندگی که داره از هم می پاشه.  
- هیچی سخت نیست. حکمت و قسمت یادت نره، خدا اگه چیزی می ده و کاری با زندگیمون می کنه قسمته، اگه قسمت نیست حکمته، حکمت این تلنگر این بود که تو به خودت بیای و بفهمی خدا چقدر دوست داشته.

با صدای آیفون، هامون می گه:

- اومد.

- کی؟

- همسرت.

به تندی می گم:

- از کجا فهمید من اینجا هستم؟ واقعا که هامون.

خنده ای می کنه و می گه:

- آره واقعا که هامون. همون سر شب بهش زنگ زدم و گفتم بیاد.

هامون به بیرون می ره و بعد چند ثانیه فقط جانیار، با نگرانی به داخل می آد و در رو می بنده.

- حالا از خونه ت فرار می کنی مهتاب؟





- اون جا دیگه خونه تو و معشوقه جدیدته.

- معشوقه؟ چی می گی مهتاب؟

- خودت رو نزن به نفهمی، من متوجه سر و سرت با آذین شدم.

- من هیچ سر و سری با اون ندارم. اونه که بهانه انتقام از تو داره به پر و بال من می پیچه.

- دروغ نگو، امروز کلی حرف زد، رستوران خوش گذشت؟

- من نمی دونم اون چه اراجیفی گفته، رستورانی در کار نبوده خوشگلم، حتما می خواسته

حرص تو رو دربیاره.

- نمی خواد من رو خر کنی، تو حق داری بری زن بگیری، آوا حق داره مامان خوشگل داشته

باشه.

جانیار توی چشم هام زل می زنه و باجدیت می گه:

- یادت می آد اوایل آشناییمون بهت چی گفتم؟؟ گفتم دوست ندارم زندگیمون مثل مامان

بابام بشه. مامان من فلج بود و بابام رفتارهای بدی باهاش داشت، من به خاطر گذشتم مریض

شدم، تو اومدی و خوبم کردی، چطور انتظار داری از زنی که عاشقشم بگذرم؟ از کسی اومد تو

زندگیم و خوبم کرد؟ چطور انتظار داری من مثل بابام رفتار کنم و به خاطر وضعیت تو سرت

هوو بیارم آخه، من زجرهای مامانم یادمه، من گریه هاش توی گوشمه، چطور انتظار داری کاری

بکنم که زن خودمم مثل مامانم بشه؟ که به خاطر فقط یه تیکه از صورت خوشگلش بهش خ

بیانت کنم و دلش رو بشکونم.

جانیار که کنارم زانو زده بود، دستش رو به سمت گونه هام می بره و اشک هام رو پاک می کنه:



- من بهت خد سیانت نمی کنم خانمم. هر کاری هم اون دوستت به اسم انتقام از تو بکنه، من به تو خد سیانت نمی کنم، چون بزرگ شده ی خیانتتم، بزرگ شده اشک های مامانم و زجرهاشم، نه مهتاب، پیش خودت این فکرها رو نکن، تو تا ابد زن من و مادر آوا می مونی.  
با گریه می گم:

- آوا. وای جانیار. آوا.

- هیشش. دیگه اجازه نمی دم. حتی اگه کلی گریه کنه اجازه نمی دم آذین رو ببینه، باید زودتر این کار رو می کردم؛ اما فکر می کردم درست نیست، اصلا براش پرستار می گیریم تا تو صورتت بهتر بشه، هامون می گفت، هفته بعد جراحی داری هوم؟؟  
- من صورتم خوب نمی شه جانیار. نمی شه.

- فدای سرت، بهتر که می شه، آوا هم عادت می کنه، دیگه نبینم قهر کنی ها.

کنارم می شینه و ب-و-س-های عمیق روی پیشونیم می زنه که گرماش تمام وجودم رو می گیره، با چشم هاش که حالت شیطنت گرفته بودن، می گه:

- کم کم باید به فکر یه خواهر برای آوا باشیم. هوم؟ کی دست به کار بشیم؟  
خنده ای می کنم و مشتت به بازوش می زنم.

- الان وقت این حرفاست آخه؟

- پس کی وقتشه؟ زن و شوهر تنهان، باید این حرفا رو بزنی دیگه. می دونی که خیلی می خوامت؟

لبخندی می زنم و در حالی که قند توی دلم آب می شد، سرم رو روی شونه جانیار می ذارم و دست هاش لای موهام می ره.



- مهتاب نمی دارم که خوشبختی من رو از من بگیرن. نمی دارم کسی وارد حریم من و خانواده ام بشه، قول می دم عزیزم.

قطره اشکم روی پیراهنش می ریزه و می گم:

- خیلی دوستت دارم جانیار.

- حقم داری، تو این دوره زمونه شوهر خوب مثل من کم پیدا می شه.

خنده ای می کنیم و گرچه حرف جانیار برای خنده بود؛ اما می دونستم عین واقعیته و مرد عین جانیار کم پیدا می شه.

مردی که با تمام سختی های درمانش ساختم و شاهد زجر و حتی گریه هاش توی روزهای درمان بودم.

نمی دونم این تلنگر به قول هامون یا تنبیه و سزای اعمالم به قول خودم، خوب می شه یا نه؟ تا ابد سمت چپ صورتم اینجوری می مونه؟ یا اینکه به قول هامون روش های درمانی جدید درمیان.

نمی دونم به نام چه زمانی چوب کارش رو می خوره؛ اما مطمئنم اگه اون خدایی که من این چند وقته شناختمش، خداست، به نام جواب کارش رو می گیره.

می دونم کنار جانیار و آوا خوشبخت هستم و حالا که خدایی رو شناختم که سال ها فراموشش کرده بودم، زندگیم بهتر و بهتر می شه.

شاید حالا زندگی پرفراز و نشیب من، فقط قصد صعود داره و دیگه از نشیب و اتفاق بد خبری نیست.

من تنها ترین زن، تا ابد سهم مردی تنها تر از خودم هستم که می دونم کنارش خوشبختم.



به عقب بنگرید و خدا رو شکر کنید.

به جلو بنگرید و به خدا اعتماد کنید.

او درهایی را می بندد که هیچکس

قادر به گشودنش نیست.

و درهایی را می گشاید که هیچکس

قادر به بستنش نیست.

پایان (رمان ماه گریه می کند)

مهر ماه سال هزار و سیصد و نود و شش

مژگان فخار

نویسنده رمان: <https://goo.gl/TRVMEr>

ناظر رمان: <https://goo.gl/o9sEry>

ویراستاران: <https://goo.gl/dy5qmy>

طراح جلد: <https://goo.gl/a4xrjF>